

پرده‌های مهر



مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی

مقطع متوسطه



PIR
۴۲۲۴
/۲۲
۵۰۳
ن ۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۱۶۵۴ - ۴۷۹

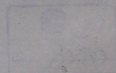
پرده‌های مهر

«۵»



مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی

مقطع متوسطه



کارشناسی هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان

P3R

۴۲۴

۴

J.2.

اداره کل آموزش و پرورش خراسان، کارشناسی هنری، گردآورنده
برده های مهر، مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی / کارشناسی هنری
اداره کل آموزش و پرورش خراسان - مشهد: ضریح آفتاب: ۱۳۷۸.

ج.۵

ISBN 964 - 6224 - 06 - 7

مترجات: ج.۱. مقطع ابتدایی ج.۲-۳. مقطع راهنمایی.
ج.۴. نمایشنامه های عروسی ج.۵. مقطع متوسطه.
۱. نمایشنامه فارسی - مجموعه ها - ادبیات نوجوانان. ۲. نمایشنامه تک
برده ای. ۳. نمایشهای عروسی در آموزش و پرورش. الف. عنوان.

۸ فا ۲/۰۳

PRI۳۲۱۹

موسسه فرهنگی
هنری و انتشاراتی
ضریح آفتاب



عنوان کتاب: برده های مهر (مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی) جلد ۵، مقطع متوسطه

تألیف: سیمین عیسی زاده - بیتا زرگرچی - حمید قلعه ای

گردآوری: کارشناسی فرهنگی و هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان

ناشر: مؤسسه فرهنگی، هنری و انتشاراتی ضریح آفتاب تلفن ۲۲۱۰۰۴۵

طرح روی جلد: علی غفارپور

رایانه: کوثر

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپ دقت تلفن ۲۲۲۳۱۱۳

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

ISBN 964 - 6224 - 06 - 7

شابک: ۶۶۴-۶۲۲۴-۰۶-۷

حق چاپ و نشر محفوظ است



۷ مقدمه

۹ آینه

۳۵ ای آدمها

۵۵ آخرین پر

۸۱ دیگر هیچ

- اجرای این نمایشنامه، به شرط وفاداری
کارگردان به متن، آزاد می‌باشد.
- هرگونه تغییرات احتمالی در صورت
هماهنگی با نویسنده، بلامانع خواهد بود.

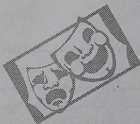
هو الخلاق

آنچه پیش روی شماست یک احساس ضرورت است که سال‌هاست همه علاقه‌مندان به هنرهای نمایشی در عرصه کارهای دانش‌آموزی را هشدار می‌دهد و عمیقاً می‌خواهد تا زمینه تلاش‌های پرشور دانش‌آموزی را عمق و وسعت ببخشد. پیش‌زمینه تأثیر دانش‌آموزی در کنار نمایش خلاق و کارگاهی می‌تواند متون نمایشی با حال و هوای دنیای دانش‌آموزان بوده باشد.

اگر بخواهیم هر سال شاهد درخشش بیشتر دانش‌آموزان در صحنه نمایش باشیم، ناچاریم ادبیات نمایشی را تقویت کنیم. چاپ این آثار قدم اول است و آغاز کار است. کارشناسی محترم هنر که به مسئولیت یکی از پیشکسوتان تئاتر دانش‌آموزی کشور اداره می‌شود همت به خرج داده تا این مهم بالنده‌تر به راه خود ادامه دهد. آقای حمید قلعه‌ای نویسنده و کارگردان موفق که زحمت

جمع‌آوری و تدوین این متون را از لایه‌لای صدها متن نمایشی در بایگانی کارشناسی هنر را به عهده داشته‌اند برای مراحل بعد و گسترش آموزش‌های هنر نمایشی کارهای دیگری را در نظر دارند تا جامعه عمل بپوشد. به هر صورت این کارشناسی با تمام وجود آماده دریافت هر نوع پیشنهاد و انتقاد در این زمینه می‌باشد. امید می‌رود به‌زودی شاهد خلق آثاری از دانش‌آموزان عزیز بوده‌باشیم که بتواند پیام‌ها و افکار ناب این نهضت آسمانی را جاودان سازد.

کارشناسی فرهنگی، هنری
امور تربیتی آموزش و پرورش خراسان
پاییز ۷۸



آینه

نویسنده: سیمین تاج عیسی زاده

(صحنه زیرزمین یک خانه قدیمی. در گوشه‌ای از صحنه آینه‌ای کهنه و قدیمی روی یک صندوق قرار دارد که گرد و غبار بر آن نشسته. در گوشه دیگر بساط ساخت عروسک، قرار دارد و چند صورتک و عروسک بزرگ و کوچک به دیوار پشت آویزان شده است. دختر مشغول تراشیدن عروسک از ابر یا چوب است. تعدادی از عروسکها (بازیگران) که پشت به تماشاچیان و در لبه صحنه نشسته‌اند به تدریج جان می‌گیرند و با هم بچ‌بچ می‌کنند و بعد از مدتی نقش همسرایان را بازی می‌کنند.) «موسیقی»

همسرایان: امروز پنج‌شنبه است!

دختر ۱: می‌دونم

همسرایان: باید اینک در مدرسه باشی!

دختر ۱: می‌دونم!

همسرایان: سبب ماندم تو در خانه چیست؟

دختر ۱: به رازها!

همسرایان: راز؟! آن هم پنهان از ما؟! چه رازی است؟

دختر ۱: [... زرنگی!؟ این راز را فقط به آینه می‌گم.

همسرایان: (رو به تماشاچیان) ما سعی خواهیم کرد، تا پایان نمایش پی

به سر این راز ببریم.

دختر ۱: (از جا برمی‌خیزد و تهدیدآمیز به سوری همسرایان) کی؟ شماها؟! خیال کردین!... شما عروسک‌هایی هستین که خودم ساختم، حالا می‌خوانین هر کاری که دلتون می‌خواد بکنین؟!

همسرایان: بهتر است پیش از بازگویی آن راز به آینه، ما را از سر آن باخبر سازی وگرنه...

دختر ۱: وگرنه چیکار می‌کنین؟! کاری نکنین همه‌تونو جمع کنم و بندازم ته این صندوق!
 همسرایان: اووه...

دختر ۱: بله... پس چی؟ خیال کردین! فضولی تو کار من موقوف!
 همسرایان: اووه... به یاد داشته باش که این نمایش را تماشاگرانی تماشا می‌کنند، لطفاً نزاکت را رعایت کنید.

دختر ۱: تماشا می‌کنند که تماشا می‌کنند! بیخود! چرا تو زندگی مردم سرک می‌کشی؟

همسرایان: به یاد داشته باش که تو بازیگری و اینک در حال بازی برای تماشاگرانی.

دختر ۱: (از نقش خارج می‌شود) عذر می‌خواهم... این قسمتی از نقش منه، ولی من ذاتاً بی‌ادب نیستم.

همسرایان: حالا که از خر شیطان پیاده شده‌ای، بهتر است راز خود را باز بگویی!

دختر ۱: شماها هم یادتون باشه که این نمایشه، اگر الان آخرش رو بگم از مزه می‌فته، در طول نمایش، معلوم می‌شه.

همسرایان: بسیار خوب... پس ما نیز در انتظار می‌مانیم. (دختر و همسرایان به بازی خود برمی‌گردند. دخترک بعد از مدت کوتاهی عروسکی دست‌کشی را در دست می‌کند و در جلوی صحنه مشغول بازی می‌شود)

دختر ۱: خب... مادر، چی شد؟ بالاخره تصمیم بابا چیه؟
 عروسک مادر: والله نمی‌دونم دخترم... با من که حرف نمی‌زنه
 دختر ۱: بالاخره من باید بدونم... اگه قراره برم باید از همین الان معلوم
 بشه، اگر هم قرار نیست، باز هم باید تصمیمتون رو به من بگین...
 عروسک مادر: تو که می‌دونی، بابات در این جور مواقع کمتر حرف می‌زنه
 و می‌ره تو خودش.

دختر ۱: من نمی‌دونم مگه خواسته من اصلاً برای تو مهم نیست؟
 عروسک مادر: اینجا مسأله خواست تو نیست، مسأله تو تونسته، خودت
 هم می‌دونی رفتن به هنرستان هنر، همین اول کاری کلی خرج داره، اضافه بر
 خرج لباس و کتاب و دفترت...
 دختر ۱: خرجش نباید اون قدرها هم زیاد باشه، تو رو خدا یه جوری بابا رو
 راضی کنین!

عروسک مادر: قرار بوده امروز هم بره هنرستان، یه سر و گوشی آب بده،
 هم بره پیش یکی از دوستای قدیمیش.

دختر ۱: دوستای قدیمیش؟!
 عروسک مادر: آره... نمی‌خواد بی‌گدار به آب بزنه... دختر دوستش
 نمی‌دونم رفته این رشته، یا می‌خواسته بره، نمی‌دونم والله.
 دختر ۱: صدای ذره... انگار بابا اومد!... من می‌رم. (دختر رویش را
 برمی‌گرداند، روبندی می‌زند و دوباره برمی‌گردد)

عروسک مادر: سلام...

عروسک پدر: سلام...

عروسک مادر: دیر کردی!

عروسک پدر: دیر شد دیگه...

عروسک مادر: خب؟ چی شد؟

عروسک پدر: این دختر هم پاک ما رو گذاشته تو مخمسه!

عروسک مادر: چطور؟!

عروسک پدر: از به طرف خودش می‌گه خرج چندونی نداره از طرف دیگه... لا اله الا الله.

عروسک مادر: خب... مگه چی شده؟

عروسک پدر: هیچی، ناهار حاضر نیست؟

عروسک مادر: تا لباساتو عوض کنی، حاضر می‌شه... سبب‌زمینی شو به چند دقیقه‌ایه ریختم، حالا چی شده؟

عروسک پدر: چی می‌دونم والله... آدم زهرمار بخوره بهتره، این بچه‌ها اصلاً فکر هیچ چیز رو نمی‌کنن.

عروسک مادر: حالا سر ظهری خونتو کثیف نکن

عروسک پدر: مگه می‌شه؟! مگه این بچه‌ها می‌ذارن؟ دختره پاشو کرده تو به کفش که می‌خوام الا و بلا برم رشته هنر!! بابا هنر واسه کسی نون و آب می‌شه؟

عروسک مادر: راستش منم هر چی نصیحتش کردم که بره به همون دبیرستان خواهرش، راضی نمی‌شه.

عروسک پدر: خب معلومه. عین خیالش نیست! پدر من بدبخت در می‌یاد! آقای مهدوی میگه همون اول سالی حدود بیست سی هزار تومن خرج راییت و کوفت و زهر مار داره.

عروسک مادر: راییت دیگه چیه؟

عروسک پدر: چه می‌دونم؟ هف هشت ده قلم اسمای قلمبه سلمبه گفت که فقط همین یکیش یادم مونده. تازه سال دوم به دوربین باهاس داشته باشد که اونم شصت هفتاد هزار تومن می‌ذاره رو دست من بدیخت. آخه یکی نیست به اینا بگه از کجا بیارم؟ رو گنج نشستم؟ تازه اگه آخرش به به جایی هم برسه خوبه، ی آقای مهدوی می‌گفت: سال آخرشون هم باهاس برن باز دوباره مدرسه‌های معمولی.

عروسک: وا؟ پناه بر خدا! پس چه فایده؟
 عروسک پدر: چه می‌دونم؟! از والا گهر بپرسین!
 عروسک مادر: یه خورده یواش‌تر، تو زیرزمینه!
 عروسک پدر: خب باشه! تو که عرضه نداری یه دو کلمه حرف حسابی
 بزنی، اونم گمون کرده بابا جونش اونا سیسه! بابا من، ندارم! به کی بگم؟ جار
 بزنی؟ راستی چرا نرفته مدرسه؟ امروز که پنجشنبه‌ست!
 عروسک مادر: حالش خوب نبود، یه کمی باهاس رعایتشو بکنیم،
 می‌دونی که!

عروسک پدر: فقط هیچکی نیس رعایت من بدبخت رو بکنه!
 عروسک مادر: با وضعیتی که اون داره... (دختر عروسکها را به گوشه‌ای
 می‌اندازد، روی پله‌ها رفته، گویی گوش چسبانیده تا حرفهای پدر و مادر را
 بفهمد، بعد از لحظه‌ای آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آید در حالی که ناراحت است
 مقابل آینه می‌ایستد (تصویر او در آینه) مدتی مقابل آینه به خود خیره می‌شود
 و حرکات عادی او در آینه)

دختر ۱: با وضعیتی که اون داره، با وضعیتی که من دارم، درسته با
 وضعیتی که من دارم، (توی آینه به قسمت سوختگی چهره‌اش می‌نگرد و به آن
 دست می‌زند) خودم هم نمی‌تونم، تحملت کنم، ولی مثل بقیه، دلم برات
 نمی‌سوزه.

تصویر دختر ۱: این بزرگترین لطفیه که به من می‌کنی!
 دختر ۱: درسته، ولی تو چه لطفی به من می‌کنی؟
 تصویر: درد دلای رو گوش می‌کنم... و... تنها کسی هستم که بهت
 راست می‌گم.

دختر ۱: ممنون! لطف می‌کنی! اما تو... تو... بیشتر از همه، این زخم لعنتی
 رو به زخم می‌کشی، آره... تو...! تو که عین آینه دق زل می‌زنی تو چشم و
 بی‌رحم‌تر از همه...

تصویر: خیلی خوب، کاری نداره که، چند روزی که به این آینه کاری نداشته باش، چنان گرد و غباری روش می‌شینه، که دیگه خودت رو هم به زحمت می‌بینی، چه برسه به اون...

دختر: میشه این قدر حرف این و زنی؟

تصویر: موضوع مورد علاقه ته... حاشا نکن!

دختر ۱: امروز تو... بی‌پرده‌تر از همیشه حرف می‌زنی

تصویر: برای این که تو هم ناراحت‌تر از همیشه هستی.

دختر: انگار امروز دیگه تو تصویر من نیستی! تو کی هستی! (به آینه خیره

می‌شود و به زخم دست می‌کشد)

تصویر: چرا... خودمم... باز هم تصویر تو... همون قدر راستگو

دختر ۱: با همه رُک بودنت که گاهی وقتا اذیتم می‌کنه، تنها کسی هستی

که می‌تونم بهت اعتماد کنم، ای کاش می‌تونستی مثل یه دختر واقعی، جون

داشته باشی و درد دلامو گوش کنی.

تصویر: اگه بخوای، می‌تونم باشم.

دختر ۱: (از آینه روی برمی‌گرداند) چی داری می‌گی؟ نکنه زده به سرت؟

(از روی شانه به آینه نگاه می‌کند)

تصویر: زده به سرم، من تو رو خوب می‌شناسم، تو یه هنرمندی، تخیل

قدرتمند تو رو هیچکس نداره، اگه بخوای میام (دختر روی برمی‌گرداند،

هیجان زده است)

دختر ۱: بهت احتیاج دارم، ولی... ولی... خیلی می‌ترسم.

تصویر ۱: خیال، هیچ وقت از واقعیت ترسناک‌تر نیست.

دختر ۱: درسته، پس من... من چشمامو می‌بندم و منتظرت می‌مونم.

(دختر چشمانش را می‌بندد. تصویر از میان آینه بیرون می‌آید، دست روی

شانه دختر می‌گذارد، دختر به آرامی چشم می‌گشاید.) «موسیقی»

تصویر: خوب، من اومدم، (دختر با احتیاط دست روی دست او که بر



شانهایش قرار دارد می‌گذارد.)

دختر ۱: نمی‌تونم باور کنم

تصویر: با تخیل قدرتمندی که تو داری، باور کردنیه! (دختر بر می‌گردد به

زخم صورت تصویر دست می‌کشد)

دختر ۱: عجیبه! همون زخم... ولی چرا طرف چپ؟

تصویر: یادت رفته؟ من تصویر توأم تو آینه... ولی زخم، همون زخم

قدیمیه (لبخند دختر)

دختر ۱: خوبه... با تو رودروایی ندارم.

تصویر: شاید به خاطر این که من تصویر توأم و همه چیز رو می‌دونم.

دختر ۱: نمی‌دونم، اما به هر حال دلم نمی‌خواد با یه اسم مشخص کنم،

حس می‌کنم اون وقت محدود می‌شی به همون یه اسم، آخه می‌دونی، برای

تمام عروسکایی که ساختم اسم گذاشتم، معرفی می‌کنم: جیران، مارال، پدر،

مادر، ملک جمشید، پهلون...

تصویر: جالب! گاهی وقتا دیدمت که باهاشون نمایش می‌دی، وقتایی

که می‌ای جلوی آینه، بعضی وقتا هم از دور صداتو می‌شنفم، تو دختر

هنرمندی هستی!

دختر ۱: اما هنر واسه کسی نون و آب نمی‌شه، این حرف بابامه!

تصویر: ولی مگه تموم کارائی که ما می‌کنیم وسه نون و آبه؟ مگه بابا که

می‌شینه پای مسابقه فوتبال دو ساعت از وقتشو می‌ذاره پای اون، مگه مامان

که ساعتها با اقدس خانوم و مریم خانوم سر کوچه حرف می‌زنه در اون

لحظات به فکر نون و آب هستن؟ چرا باید انتظار داشته باشن که تو این کارو

بکنی؟

دختر ۱: تو؟! (تصویر به او خیره می‌شود) آهان... درسته... درسته... تو...

تو... خود منی، منم همینو می‌گم، می‌گم، بابا مگه دل آدم، علاقه آدم، این

وسط هیچکاره‌س؟

تصویر: درسته، از همه مهمتر این که من فکر می‌کنم آدم اگه رشته مورد علاقه خودشو ادامه بده، حتماً موفق‌تره

دختر ۱: و از طرف دیگه من عقیده دارم، اگه این رشته خوبی نبود، چرا اصلاً تأسیسش می‌کردن؟ مگه نه این که اونو برای دخترایی مثل من که تموم عشق و علاقه شون هنره به وجود آوردن؟

تصویر: ولی اگه به فکری هم برای آخر کارش می‌کردن، دیگه نگرانی بابا موردی نداشت

دختر ۱: بله، و اگه ... و اگه بابا... وضع مالی خوبی داشت، شاید این قدر انتخاب من براش مهم نبود.

تصویر: و فکر آب و نونش رو نمی‌کرد. درسته؟

دختر ۱: درسته، دیگه خسته شدم، حس می‌کنم اونانی که می‌گن پول خوشبختی نمی‌یاره، آدمای ساده‌لوحی هستن

تصویر: ممکنه! شاید بابای سودابه و گیتی که موافقت کردن، اونا برن رشته هنر، واسه خاطر همینکه دارن و جوش صد هزار و دویست هزار رو هم نمی‌زنن.

دختر ۱: ولی آخرش چی؟ من حتی اگه به هنرمند بزرگ هم بشم، حتی اگه موافقت پدر رو هم جلب کنم، با این زخم بدشکل و بدمنظره چیکار می‌تونم بکنم؟ اونو هم می‌تونم از بین ببرم؟

تصویر: کاش می‌تونستم اون قدر نقاش ماهری باشم که صورت خودمو به بار دیگه بدون او زخم لعنتی نقاشی کنم.

دختر ۱: یا همیشه به نقاب یا صورتک بزنم (صورتکی جلوی چهره خود می‌گیرد. تصویر در چهره او خیره می‌شود)

تصویر: خوشگل شدی! خیلی! چه دختر زیبایی! دیگه صورتت هم زخم نداره ولی...

دختر ۱: (صورتک را برمی‌دارد) ولی چی؟

تصویر: ولی آشنا نیستی، صمیمی نیستی، «خودت» رو پشت نقاب مخفی کردی، من از خلوصت خوشم میاد

دختر ۱: ولی همه این جور فکر نمی‌کنن، اگه تو هم مثل بعضی از همکلاسیهام ازم فرار می‌کردی و سعی می‌کردی کنارم نشینی، حتماً دیگه به خلوص فکر نمی‌کردی

تصویر: درسته که من فقط ظاهر تورو نشون می‌دم، اما تو الان به من دیگه جون دادی. من عمیق‌تر فکر می‌کنم و مهم‌تر این که الان کنارت هستم و تو رو می‌فهمم.

دختر ۱: کاش همیشه کنارم بودی، ای کاش همیشه به درد دلام گوش می‌کردی، حیف...

تصویر: درسته حیف، راستی چرا با خواهرت هیچ وقت درد دل نمی‌کنی؟ گمونم دوست خوبی باشه مخصوصاً این که یکی دو سال بیشتر باهات تفاوت نداره!

دختر ۱: اون؟... اون یه هیولاست... اگه... اگه... امروز من به این ریخت و قیافه دراومدم، اگه همه از من دوری می‌کنن مسئیش اونه... می‌فهمی؟ اون؟! **تصویر:** چطور؟ هیچ وقت این و نگفتی، فقط حس می‌کردم، ازش دلخوری.

دختر ۱: دلخورم؟ فقط همین؟! اون تموم لحظاتی رو که می‌تونستم احساس خوشبختی بکنم، ازم گرفته.

تصویر: خب نمی‌گی چطوری؟ حرف بزن... تعریف کن... (ضمن صحبت دختر و تصویر صحنه را می‌چینند)

دختر ۱: ماجرا مال وقتی که بچه بودم، خیلی بچه، شاید شیش هفت ماهم بیشتر نبود، یه روز که مادرم داشت توی آشپزخونه غذا می‌پخت و هوا هم سرد بود، توی اتاق کوچیکه دراز کشیده بودم، بعد... (دختر عروسی را به شکل و اندازه نوزاد شش ماهه‌ای است، در گوشه‌ای می‌گذارد، علاءالدین در

وسط صحنه کتری آب جوش روی آن، دختر دست تصویر را گرفته، در گوشه‌ای از آوانسن به صحنه می‌نگرند... دختر ۲ وارد می‌شود و مشغول بازی با عروسکش است. مادر وارد می‌شود، به سراغ کودک می‌رود.

مادر: الهی فداات بشم دخترکم، گرسنه‌ته؟ الان برات شیر درست می‌کنم، (بچه را برمی‌دارد)

مادر: به کس کسوتش نمی‌دم... به همه کسوتش نمی‌دم... به مرد پیرش نمی‌دم... به راه دورش نمی‌دم... به مرد کورش نمی‌دم... شاه بیاد با لشکرش... شاهزاده‌هاش دور و ورش

دختر ۲: مامان... منو هم بگو... برای منم بگو.
مادر: (می‌خندد) تو دیگه واسه خودت خانومی شدی عزیزم... حالا برو بازی کن... تا من واسه نی‌نی شیر درست کنم، باشه؟ (بچه را سرجایش می‌گذارد)

(دختر ۲ اطراف را می‌پاید. عروسکش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، آهسته کتری را برداشته و روی صورت نوزاد می‌ریزد، فریاد دختر ۱ و افکت گریه کودک درهم می‌آمیزد، مادر و دختر ۲ خارج می‌شوند.)

دختر ۱: سوختم... سوختم... سوختم... (گریه می‌کند)
تصویر: خیلی خب، بسه دیگه خودت رو ناراحت نکن.
دختر ۱: خب حالا چی می‌گی؟ اون بود که تموم خوشبختی‌مو از من گرفت، اصلاً میشه اسمشو گذاشت خواهر؟
تصویر: اما تو که اون موقع خیلی کوچیک بودی، این چیزا که نباید یادت بیاد.

دختر ۱: درسته، اینا همه حرفائیه که دیگرون گفتن، مادرم هم که اون روز توی خونه بوده گفته، آره، با این اوضاع، اصلاً می‌تونم بهش بگم خواهر؟ صورتمو می‌بینی؟!

تصویر: اما من وقتی خوب فکرامو جمع و جور می‌کنم و چیزائی که

شنیدم به یادم میاد، اصلاً شبیه به این نیست
 دختر ۱: تو؟! تو بهتر می‌دونی یا مادر؟
 تصویر: ممکن نیست مادر جور دیگه‌ای ماجرا رو گفته باشه تو این
 جوری برداشت کردی

دختر ۱: ایناش دیگه به نظر من مهم نیست، مهم این که اون مسبب این
 حادثه بوده و حالا شده عزیز مامان و بابا! چرا؟ چون حرف اونا رو گوش
 می‌کنه بدون درگیری و لجبازی رفته رشته تجربی و می‌خواد تموم آرزوهای
 برآورده نشده مامان و بابا رو برآورده کنه، اما این که چه بلایی سر من آورده،
 همه فراموش کردن.

تصویر: من می‌گم شاید ماجرا این جوری که تو می‌گی نبوده!
 دختر ۱: پس چه جوری بوده؟

تصویر: گوش کن، اون روز تو همون جایی که گفتی دراز کشیده بودی و
 بازی می‌کردی، خواهرت هم همون گوشه عروسک بازی می‌کرد (دختر ۲
 وارد شده، صحنه را می‌سازد، افکت گریه بچه)

دختر ۲: مامان! مامان! بچه داره گریه می‌کنه، بچه داره گریه می‌کنه (مادر
 وارد می‌شود)

مادر: اومدم عزیزم، اومدم، گریه نکن نازنینم، الهی فدات بشم دخترکم
 (مادر بچه را برمی‌دارد و مشغول نوازش کردن او می‌شود) چه دختری! چه
 دختری! چه دختری چه چیزی، دست می‌کنه تو دیزی، گوشتا رو در می‌یاره،
 نخودها رو جاش می‌ذاره.

دختر ۲: مامان، منو هم بگو، برای منم بگو
 مادر: باشه دخترم، برای تو هم می‌گم، (دختر ۲ را هم در آغوش می‌گیرد)
 چه دختری، چه چیزی، دست می‌کنه تو دیزی گوشتا رو در می‌یاره، نخودا رو
 جاش می‌ذاره، دهن باباش می‌ذاره، خوب شد؟
 دختر ۲: دارن در می‌زنن، برم درو باز کنم؟

مادر: نه عزیزم، هوا سرده، تو همین جا بمون، من درو باز می‌کنم، یه خورده سر بچه رو گرم کن، باریک الله تا من برگردم براش شیر درست کنم، باشه؟ (مادر با عجله خارج می‌شود، دختر مشغول بازی عروسک می‌شود، افکت صدای گریه بچه، دختر ۲ به سراغ بچه می‌رود)

دختر ۲: جان... جان... گریه نکن، گریه نکن عزیزم، گریه نکن، گرسنه‌ته؟ الان برات شیر درست می‌کنم. (دختر ۲ با زحمت کتری را که سنگین است برمی‌دارد در نیمه راه دستش می‌سوزد، کتری رها می‌شود...)

تصویر: آی... سوختم... سوختم... سوختم... (دختر ۲ خارج می‌شود)

دختر ۱: که این طور؟! ماجرا این جوریه بوده؟

تصویر: گمونم، مادر هیچ وقت چند و چون ماجرا رو نگفته؟

دختر ۱: همیشه از گفتن وحشت داره، انگار یک خواب تلخه که نمی‌خواد یادش بیاد، زخم صورتم خیلی اذیتشون کرده تا خوب شده

تصویر: به هر حال، اگر هم مقصر خواهرت بوده باشه، تعمدی در کار نبوده، اون جور که تو خیال می‌کنی

دختر ۱: حسادت گاهی وقتا آدما رو به مرز دیوونگی می‌رسونه

تصویر: دست بردار، یه بچه دو ساله نمی‌تونه این قدر حسادت بورزه.

دختر ۱: فکر می‌کنی! اون همین الان از این که من به این حال و روز افتادم قند ته دلش آب می‌کنه، روز به روز خودشو واسه مامان و بابا عزیز می‌کنه، دائم اونو تو سر من می‌زنن

تصویر: شاید اون بد قلقی‌های تو رو نمی‌کنه، شاید مطابق میلشون رفتار می‌کنه.

دختر ۱: دِه همون دیگه، بس که زرنگه! دو ساله حتی یه قرون از پول توجیبی شو خرج نکرده، پس انداز می‌فرمایند خانوم!! چرا؟ چون بابا گفته باید عقل معاش داشته باشیم، به فکر آینده باشیم و ایشون طبق سلیقه اونا می‌پوشند و مثل اونا فکر می‌کنند، چرا؟ برای این که بشه عزیز مامان و بابا،

اما همه یادشون رفته که توی دو سالگی چه بلایی سر من آورده!!
تصویر: خب، می‌خوای همه چیکار کنن؟ اعدامش کنن؟ من هنوز هم معتقدم اگه اون این کارو کرده قصدی نداشته، تو به قول بابا، دیگه خیلی، به همه چی بدبین شدی.

دختر ۱: به نظرم همه چی سیاه میاد!...! صدای چی بود؟
تصویر: انگار یه صدای پا می‌یاد، کی مکنه باشه؟ کی داره میاد اینجا؟
دختر ۱: حتماً مادره، بس که تو بلند حرف می‌زنی، حتماً صدامونو شنیده
تصویر: صدای منو، فقط تو می‌شنوی، می‌فهمی؟ خب حالا باید یه جایی قایم بشی، من که جام معلومه
دختر ۱: یه فکری برای من بکن، مامان بفهمه نرفتم، مدرسه، اوضاع خیلی خیط می‌شه

تصویر: پس اون بازی که اول نمایش با عروسکا نشون دادی، چی بود؟
دختر ۱: تو که بهتر می‌دونی یه خیال، مثل همیشه، حالا چیکار کنم؟
تصویر: با من می‌ای؟

دختر ۱: کجا؟
تصویر: تو آینه
دختر ۱: تو آینه؟

تصویر: آره زود باش، تصمیم بگیر، جای دیگه‌ای نداری، می‌ای؟
(دختر ۱ و تصویر وارد آینه می‌شوند، بعد از لحظه‌ای دختر ۲ روی پله‌ها ظاهر می‌شود، وارد زیر زمین شده، خرت و پرت‌های دختر ۱ را مرتب می‌کند.
عروسکها را سر جایشان می‌گذارد.) «موسیقی»

دختر ۲: کی می‌خواد این دختر نظم و ترتیب رو یاد بگیره، نمی‌دونم! تموم وقتش اینجا می‌گذره ولی یه ذره هم به فکر مرتب کردنش نیست (مقابل آینه می‌رسد) اقلأ همین آینه رو یه دستی بهش نمی‌کشه، (دستمالی برداشته آینه را تمیز می‌کند، تصویرش در مقابل او)

دختر ۲: چرا این جویری بهم نیگا می‌کنی؟... چرا؟... چرا ماتت برده؟ فکر می‌کنی من مقصرم؟ آگه اون گوشه‌نشین شده، آگه از همه دوری می‌کنه، من مقصرم؟ ولی آخه چرا من؟ به خاطر اون روز لعنتی؟

تصویر: آره... به خاطر اون روز لعنتی، (دختر ۲ جا می‌خورد)

دختر ۲: تو... (هر دو به هم اشاره می‌کنند.)

تصویر: بله من... خیلی تعجب کردی؟ مگه نیومدی که با من حرف

بزنی؟

دختر ۲: چرا... چرا... دلم داره می‌ترکه... خودمو مقصر می‌دونم، ولی

چیکار کنم؟

تصویر: هیچ کار... هر چی هم بگی اون قبول نمی‌کنه... اصلاً به حرفت

گوش نمی‌ده

دختر ۲: ولی تو گوش می‌دی... مگه نه؟

تصویر: درسته... اما کاری از دستم ساخته نیس.

دختر ۲: ولی... ولی حتماً قبول می‌کنی که من... تو این ماجرا نقشی

داشتم.

تصویر: پس حرفهای مادرت چی؟ اون که معتقده تو آب جوش رو

صورت خواهرم ریختی.

دختر ۲: خواهرت؟

تصویر: بله... خواهرم

دختر ۲: آهان... درسته... فهمیدم... ولی تو که باور نمی‌کنی، نه؟ می‌گم

شاید...

تصویر: شاید چی؟

دختر ۲: شاید اون روز، من داشتم یه بازی می‌کردم.

تصویر: خب

دختر ۲: بذار... (به روزگار کودکی برمی‌گردد، با عروسکش بازی می‌کند)

دختر ۲: (به عروسک) باریک الله دختر خوب، گریه نکنی ها، دختر خوبی باشی... خب؟! حالا دیگه تو اینجا بخواب تا من برم یه گمی بازی کنم، باشه؟! گریه کنی ها، زود برمی‌گردم، خب؟! (برمی‌خیزد) چرخ چرخ عباسی، خدا منو نندازی... چرخ چرخ عباسی خدا منو نندازی... (تکرار می‌کند و گرد چراغ می‌چرخد و ناگهان به چراغ می‌خورد، کتری می‌افتد، افکت گریه بچه... و فریاد دختر ۱ از پشت آینه، دختر ۲ و تصویرش هراسان به آینه نگاه می‌کنند.)

دختر ۲: صدای کی بود؟

تصویر: فکر کردم صدای توست کسی اینجا نیست؟ کسی اینجا نیست؟
دختر ۲: داد زن الان مادر می‌فهمه

تصویر: صدای منو فقط تو می‌شنفی... انگار هیچکس اینجا نیس، نکنه خیالات ورمون داشته.

دختر ۲: شاید! خب به هر حال ماجرا تا اونجا که یادم میاد این بود، یعنی... یعنی این می‌تونه باشه؟

تصویر: شاید... ولی من یه تصویر گنگ از اون روز به یادم مونده. اون تصویر یه کمی با این فرق داره.

دختر ۲: ولی با اون حرفائی که کم و بیش مادر می‌زنه، گمونم ماجرا همین باشه که من می‌گم

تصویر: ولی پس اون تصویر گنگ چیه که توی ذهن منه؟

دختر ۲: هیچ وقت ازش حرف نزدی

تصویر: تو زوایای تاریک ذهنم بود... یه چیزی به یادم میاد نگاه کن...

«موسیقی»

(صحنه را بازسازی می‌کنند. دختر ۲ مشغول بازی است، از سمت راست صحنه، موجودی شبح‌وار می‌چرخد و چهره‌اش پیدا نیست و به علاءالدین برخورد پیدا می‌کند، کتری می‌افتد و فریاد بچه، سایه می‌گریزد، دختر ۲ یک لحظه او را می‌بیند، مادر بعد از لحظه‌ای وارد می‌شود.)

مادر: وای! خدا مرگم بده! چی شد؟... چی شد؟ بچه‌م... دختر گلم، چه بلائی سر بچه‌ام اومد؟ (شیج نیز وارد می‌شود و از پشت سر آن دو به ماجرا می‌نگرد و دست پشت دست می‌زند، دختر ۲ بازی را می‌شکند، مادر و شیج عارج می‌شوند.)

دختر ۲: یعنی می‌خواهی بگی، کار اون، کسی که نمی‌دونم کیه و تو هم نمی‌دونی... بوده؟ یعنی من مقصر نبودم؟

تصویر: این تصویر میهم، به گوشه تار یک ذهنم بود... دیگه چیز بیشتری یادم نیست، اگه تو هم مقصر بودی، نمی‌دونم!

دختر ۲: یعنی... یعنی اون چی بود؟... کی بود؟

تصویر: یادم نمی‌یاد، اینا همه اون چیزی بود که به خاطر دارم.

دختر ۲: تو رو خدا یه کمی فکر کن، شاید این معما حل بشه و خواهرم از این همه نفرتی که از من داره دست برداره... باور کن دوستش دارم.

تصویر: این ماجرا همه نفرتی نیست که اون از من داره، محبت بیشتر بابا و مامان و موفقیت نسبی تو، توی درسات یه عامل دیگه‌ست.

دختر ۲: اون خیال می‌کنه... فقط خودش علاقه داشته یا داره که رشته هنر بره، نمی‌دونه که منم واسه رفتن به این رشته دلم پرمی‌زد، اما وقتی وضعیت بابا رو دیدم و خرج سنگین هنرستان رو از خیرش گذشتم و خون به دل خودم کردم.

تصویر: خون؟!

دختر ۲: آره... خون... مگه من چی‌ام از ریخانه کمتر بود که با نصف استعداد من تو نقاشی، رفت رشته هنر قبول شد؟ اما اون این چیزا رو نمی‌فهمه

تصویر: یا نمی‌دونه

دختر ۲: شاید هم... ولی یه هر حال (صدای مادر از بیرون)

مادر: کیه اون پایین؟ کسی اونجاست؟ لیلا... لیلا... تویی اونجا؟

(موسیقی... درب زیر زمین باز می‌شود، صدای پای مادر در زمینه موسیقی)

دختر ۲: وای خدا... حالا چیکار کنم؟ مامان فکر می‌کنه من الان باید

دبیرستان باشم. حالا چیکار کنم؟

تصویر: من باید برم

دختر ۲: کجا؟

تصویر: همون جای همیشه

دختر ۲: من چیکار کنم؟

تصویر: یه جایی پیدا کن... می‌خوای یا من بیا؟

دختر ۲: کجا؟

تصویر: توی آینه

دختر ۲: توی آینه؟ مگه دیوونه شدی؟

چطوری؟

تصویر: زودتر باید تصمیم بگیری، وقت نیست بیا، من بهت می‌گم

(هر دو وارد آینه می‌شوند، موسیقی، مادر وارد می‌شود با کاسه‌ای در دست)

مادر: لایلا... تو اینجایی؟ (همه جا را بانگاه می‌گردد، مقابل آینه می‌رسد،

به تصویرش در آینه خیره می‌شود)

مادر: این آینه چقدر امروز تر و تمیزه؟ چه عجب؟ دستی به سر و گوش

این زیرزمین کشیده... (رو به تصویر خودش در آینه) خودمو نشناختم.

تصویر: حسایی پیر شدی!

مادر: آینه هم با من پیر شده، نیگاش کن، مات شده

تصویر: شاید هم چشمت کم‌سو شده

مادر: شاید هم غصه این دختره پیرم کرده

تصویر: بچه همین، غصه‌هاش هم با خودش بزرگ می‌شه

مادر: اما این یکی سوای بقیه بود، هنوز هم که هنوزه، غصه صورتش

داغ می‌کنه

تصویر: حالا عذاب وجدان اذیت می‌کنه، مگه نه؟

مادر: نه... نه... صحت این حرفا نیس، تو... تو داری استتقا قم می‌کنی؟

تصویر: نه... ولی بالاخره باید با من رو راست باشی

مادر: اصلاً تو امروز به جور دیگه داری بهم، نگاه می‌کنی، به جور دیگه

داری حرف می‌زنی

تصویر: واسه این که تو اون طرفی و از این طرف خبر نداری

مادر: مثل این که دارم عقلمو از دست می‌دم! برم زودتر رُب رو بردارم و

برم... (مادر عزم رفتن می‌کند)

تصویر: به دقیقه صبر کن (از آینه بیرون می‌آید)

مادر: تو... تو... چی دارم می‌بینم؟

تصویر: از خودت که نباید بررسی

مادر: چی می‌خوای از جون من؟

تصویر: حقیقت رو

مادر: حقیقت چی رو؟ تو که همه چی رو می‌دونی

تصویر: می‌خوام سبکت کنم، خودت تنهایی نمی‌خواد تحملش کنی، با

من قسمتش کن.

مادر: از چی حرف می‌زنی؟

تصویر: خودت رو به اون راه تزن، دو تصویر اون طرف آینه منتظر من

هستن

مادر: مادرم؟

تصویر: مهم نیست که کی

مادر: نکنه اومده دنبالم؟ نکته که تو

تصویر: (می‌خندد) نترس... هنوز وقتش نشده... خب بهتره شروع کنی.

مادر: چی رو؟

تصویر: ببین! تو باید با به نفر درد دل کنی، باید هرچی رو که رو دلت

سنگینی می‌کنه و بی‌تابت کرده، بریزی بیرون، معطل نشو، شاید هر لحظه سر و کله لایلا پیدا بشه.

مادر: می‌دونی! دردم فقط لایلا و صورت ناقص شده‌ش نیست، بیچارگیم به خاطر لاله هم هست.

تصویر: لاله؟

مادر: درسته... درسته

تصویر: اون دیگه چرا؟

مادر: مگه یادت نیست

تصویر: خب... بازم بگو... این جووری بهتره

(مادر نوزاد را در آغوش می‌گیرد، نوای لالایی به گوش می‌رسد. مادر او را می‌خواهاند، لایلا و لاله از آینه نگاه می‌کنند.)

مادر: اون روز لایلا خیلی بهونه‌گیری می‌کرد! با هزار مصیبت خوابونده‌مش، لاله هم به گوشه، مشغول عروسک بازی بود حالا هم تو فرض کن مثلاً لاله‌ای... (تصویر به جای لاله بازی می‌کند)

مادر: دختر گلم، خواست به خواهر کوچولوت باشه، اگه بیدار شد صدام کن باشه؟ (تصویر سر تکان می‌دهد)

مادر: بعد من رفتم تو آشپزخونه که به غذا برسم. اون روز مادرم خونه‌ما مهمون بود. (گریه نوزاد) (لاله با عجله بیرون می‌رود و پس از لحظه‌ای مادر، در جلو در و پس از لاله وارد می‌شوند.)

مادر: حتماً گرسنه شد، الان برای دختر گلم شیر درست می‌کنم. می‌دم بخوره. تو برو بازی تو بکن مادر (صدای در)

تصویر: دارن در می‌زنن، برم در و باز کنم؟

مادر: نه عزیزم هوا سرده، حتماً مادر بزرگته، تو همین جا بمون، من در و باز می‌کنم.

مادر: بعدش من رفتم و درو باز کردم، مادرم بود، (مادر بزرگ از داخل آینه

وارد می‌شود)

مادر: سلام مادر جون، خوش اومدین

مادر بزرگ: خوش باشین ننه، ای... از حال و کار رفتیم مادر جون

مادر: بذارین کمکتون کنم، چایی مون حاضره، الان به استکان چایی

براتون می‌یارم خستگی تو در بره

مادر بزرگ: ای ننه، دیگه نفسی نمونده، اصغراقا که خونه نیست نه؟

مادر: نه... مأموریت، تا یکی دو روز دیگه ممکنه نیاد، بفرمائین تو.

مادر بزرگ: بچه‌ها کجان؟

مادر: لاله بازی می‌کنه، لیلا هم تازه از خواب بیدار شده، می‌خوام براش

شیر درست کنم، بفرمائین تو

مادر بزرگ: قربون دست مادر، اول به استکان چایی بده دست من، تا تو

بری من واسه لیلا شیر درست می‌کنم.

مادر: اون وقت مادر رفت توی اتاق پیش بچه‌ها و منم رفتم آشپزخونه

(مادر بزرگ حرکت می‌کند، مادر خارج می‌شود)

مادر بزرگ: دختر گل من لاله خانوم چگونه؟ (لاله لبخندی می‌زند.)

لاله: سلام مادر بزرگ

مادر بزرگ: سلام عزیزم، عروسک بازی می‌کنی؟ آی باریک الله، بازی تو

بکن...! این قوطی شیر لیلا کجاست؟ حتماً تو آشپزخونه س، برم بیارمش،

(خارج می‌شود، تصویر بر خاسته و آرام آرام چرخ چرخ عباسی بازی می‌کند،

بعد از لحظه‌ای مادر بزرگ قوطی شیر به دست از پشت سر تصویر می‌گذرد،

کتری را بر می‌دارد، کتری از دستش رها می‌شود، فریاد نوزاد، مادر بزرگ با عجله

خارج می‌شود، مادر هراسان وارد می‌گردد)

مادر: وای... خدا مرگم بده، چی شد؟... چی شد؟ چه بلایی سر بچه‌ها

اومد؟ (بچه را بغل می‌کند)

مادر: خاک بر سرم، ببین چی به روز بچه اومده؟ لاله چی شد؟ چه بلایی

سر بچهم اومد؟ تو زدی کتری رو چپه کردی؟
تصویر: نه به خدا، من نبودم، من نبودم، (مادربزرگ با تردید و هراس
وارد می‌شود)

مادر: الهی ور بهری دختر بین چی به روز خواهرت آوردی، برو گمشو
دیگه نبینمت، برو گمشو. (تصویر بیرون می‌رود)

مادربزرگ: حالا این قدر جوش نزن، طوریش که نشده
مادر: چطور طوریش نشده؟ صورتش رو بین!! میرم این ور پریده رو این
قدر می‌زنم تا خون بالا بیاره... چه خاکی به سرم بریزم؟ اصغر آقا از خونه
بیرونم می‌کنه

مادربزرگ: مادر ولش کن بچه رو، اون بی‌تقصیره
مادر: کجاش بی‌تقصیره؟ حتماً اون زده کتری رو چپه کرده، می‌کشمش!
مادربزرگ: ولش کن! کتری خبر مرگم از دست من افتاد.
مادر: شما؟!

مادربزرگ: آره مادر، خاک بر سرم کتن که بچهمو ناقص کردم، خدا، چه
خاکی به سرم بریزم. (گریه می‌کند)

مادر: (بازی را می‌شکند) مادر خیلی گریه کرد، آبی بود که به جوی رفته
بود و کاسه‌ای بود که شکسته بود. منم مونده بودم مات و حیرون، بچه رو
دستم بی‌حال شده بود، اما توان حرکت کردن نداشتم

مادربزرگ: عفت، ی‌تورو خدا، تو رو به امام رضا، آبرومو پیش اصغر آقا
نریز، می‌دونی که چندون میونه‌ای هم با من نداره، اگه این و بفهمه بی‌آبرو و
بی‌اعتبار می‌شم. عفت، تو رو خدا... (گریه می‌کند)

مادر: مادرم تو اون لحظه، توی منگنه‌ای منو گذاشتش که هنوزم که هنوزه
دارم غذابش رو می‌کشم. (تصویر داخل می‌شود مادربزرگ به آینه برمی‌گردد)
تصویر: خب، بعد از اون که مادر مُرد، وقتش بود که به اصغر آقا بگی و
خودت رو خلاص کنی.

مادر: مگه اصغر آقا رو نمی‌شناسی؟ اون وقت تموم عمر به حرفام بی‌اعتماد می‌شد، و از همه اینا مهم‌تر، تردید و ترس بیچاره‌م کرد.

تصویر: درسته ترس و تردید داشتی، همیشه

مادر: حالا هم وقتی لایلا رو این جور گوشه گیر و تنها می‌بینم، آتیش می‌گیرم، هر وقت که اون نیست، میام اینجا و حسابی گریه می‌کنم و دلم رو خالی می‌کنم، اما امروز به جور دیگه بود.

تصویر: درسته، گمونم سبک شدی، خب دیگه من باید برگردم سر جام

مادر: منم اودم، مثلاً رُب ببرم! غدام نسوخته باشه خوبه

تصویر: فردا هم می‌یای؟

مادر: شاید اودم (از کوزه رب برمی‌دارد و می‌رود) (لاله و لایلا از آینه

بیرون می‌آیند)

دختر ۱: (سبوت) هر چی که من دیدم

دختر ۲: (سبوت) تو هم دیدی؟

دختر ۱: تو هم شنیدی؟

دختر ۲: من... من... باورم نمی‌شه

دختر ۱: من... من... نمی‌دونم چی بگم

دختر ۲: بهتره که هیچ کدوم چیزی نگیم، همه چی رو تو آینه و از آینه

دیدیم، فقط می‌خوام بهت بگم که خیلی خوشحالم.

دختر ۱: منم همین طور، گره کور زندگیم باز شد

دختر ۲: دلم می‌خواد تو رو هم خوشحال کنم، به دقیقه صبر کن (از ته

صندوق بسته‌ای را بیرون می‌آورد)

دختر ۲: بیا، قابل تو رو نداره

دختر ۱: ممنونم، ولی به چه مناسبتی؟ چه هست؟

دختر ۲: مناسبتش، اجازه باباست، برای شرکت تو در مسابقه ورودی

هنرستان هنر

دختر ۱: چی داری می‌گی؟ می‌دونی که بابا...

دختر ۲: بله می‌دونم، ولی توی این جعبه وسایل مورد لزومت برای سال

دوم هنرستانه

دختر ۱: راییت؟

دختر ۲: راییت و خیلی چیزای دیگه

دختر ۱: از کجا آوردی ناقله؟

دختر ۲: از پس‌اندازم خانوم خانوما! خب من دیگه رفتم (خارج می‌شود)

دختر ۱: (رو به تماشاگران) خب، خب، خب، همه خسته نباشین، حالا

همه داستان رو می‌دونید. داستان اون روز به یادمونذنی رو... ماجرا مال دو

سال پیش بود، من حالا سال آخر هنرستان هنر رو می‌گذرونم، لاله هم

دیپلمشو گرفته و تا تابستون امسال میره خونه بخت، و اما راز اون راز! گفته

نشده (از زیر خرت و پلاها بوم و سه پایه نقاشی را بیرون می‌آورد) مدتی دارم

روی یه تابلو کار می‌کنم (دستش را کنار دهانش می‌گذارد) می‌خوام هدیه

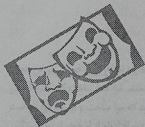
بدمش، باید شب و روز کار کنم تا تموم بشه، آخه هدیه عروسی لاله است،

خب، با اجازه.

(می‌نشینند و مشغول کار می‌شود) «موسیقی»

ای ادمها

ببینید از هر چی



آی آدمها

نویسنده: بیتا زرگرچی

وز درون پرده بیرون مانده‌ام

دهد: باید بیایم برای یافتنش دشته‌ها و راههای بسیاری را پشت سر گذارده‌ام برای رسیدن به او هر تحقیر و تقدیری را به جان خریده‌ام. دیگر حتی از جان خویش دست شسته‌ام وقتی مرا می‌طلبد به هر کجا که باشم نوایش را می‌شنوم و صدایش تا عمق جانم پیش می‌رود. و سرشارم می‌کند. دیگر برای شنیدن بویش تا بیکران نیز خواهم رفت. تا کهکشان نیز خواهم رفت. صدای اوست دوستان می‌شنوید. نزدیک است این خود اوست رایحه بویش جانم را ربوده سیمرغ. سیمرغ به فریاد دردمندم پاسخ‌گوی خود تو بودی که خواستی که آوارها شوم حال به کجا نهانی پری از بال رنگینت زال را رستم داد. بدان که تویی از تو مرا رستم کرد. رستم یلی در سیستان شد که من عاشقی در جهان بویت که به مشامم می‌خورد جلوه حق دیوانه‌ام می‌کند. مرا دریاب هرچه خواستی بکن به بندم کش، آزادم کن. جانم نگیر تولدم ده، رنجی بده مرا، شادم کن، دردی به من ده دردی دردی دردی

سیمرغ: آرام باش دهد، اگر با منی و بی من چه نیاز به دیدنم. فراغت زیباست در وصال نمی‌خواهم. در وصال نمی‌یابم.

دهد: عادت در فراغت چرا بیاموزم، یا من از تو جفا بیاموزم یا تو بر من وفا می‌آموزی.

سیمرغ: آرام باش دهد، بارها گفته‌ام تو را، تو باید جستجوگر عین حق باشی نه لفظ حق. من هاله آتشم و حق ذات آتش. من می‌سوزانم و او ذوب می‌گرداند. تاب نیست شدن داری گر به وصالم فائق آیی باید که با پر من به عمق آتش سفر کنی، طاقت هیچ داری

دهد: چگونه، چرا

سیمرغ: عشق چرا نمی‌شناسد. دانستم که طاقت مقصود نداری.

دهد: اما...

سیمرغ: اما ندارد

هدهد: پس لااقل درسی...

سیمرغ: درست می‌دهم. باید آن قدر بکشی تا نیست شوی، حد عشق به صفای حقوق است و صفای حق بیش از حد ممکن. شوق جان بسیار در زمین انواع مرغان زیست می‌کنند. تو کنار نه مرغ از ده مرغی که می‌شمرم بروی پیام بحق را برسانی و می‌گویی که سیمرغ هیچ بهانه‌ای را پذیرفته نمی‌دارد. آن مرغان هر کدام به شیوه خویش مانعی برای اتصال دارند تو آن موانع را از سر راهشان بردار سپس به اتفاق آن نه مرغ به کنار مرغ دهم می‌روی. مرغ دهم بسیار خودسر است و پیام حق را پذیرفته نمی‌دارد. اما تو به کمک آنها باید تاریکی وجود او را به روشنایی مبدل کنی به پند داشته باش کار ساده‌ای نیست هدهد، اما تنها از دست تو ساخته است، تو می‌توانی، نترس، بی‌باک باش.

هدهد: نامشان برگو.

سیمرغ: بوف و باز و بط

هدهد: بوف و باز و بط

سیمرغ: بلبل و طوطی و همای

هدهد: بلبل و طوی و همای

سیمرغ: کبک و بوتیمار و صعوه

هدهد: کبک و بوتیمار و صعوه

سیمرغ: مرغ دهم را باید خود بیابی

هدهد: لااقل نشانه‌ای از او

سیمرغ: پرنده‌ای زیبا و بسیار خودسر که حق تعالی او را از بارگاه خویش بیرون افکند.

هدهد: چرا؟

سیمرغ: در فریقتن آدم با شیطان همداستانی کرد و خداوند او را اسیر زمین گردانید، حال به کینه گذشته فرمان خداوند نمی‌برد. خوب گوش کن، هر

گاه مشکلات بر تو غلبه کرد و هیچ چاره‌ای برای فائق شده ندیدی این پر من،
آن را به جانب شمال آتش بزن. به خاطر داشته باش که تنها یک بار می‌توانی
آن را آتش بزنی و مدد بطلبی حال برو و لحظه‌ای درنگ مکن.

هدهد: سیمرغ، سیمرغ

سیمرغ: دیگر درنگ مکن. حق به همراهت.

هدهد: سیمرغ. سیمرغ...

صحنه دوم

هدهد: خطا نکنم این بلبل است که مستور و لایعقل می‌خواند.

بلبل: من چنان در عشق گل مستغرقم

کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است

زانکه معشوقم گل رعنا بس است

هدهد: بس نیست بلبل، عشق با حقیقت آبیاری می‌شود. عشق گل تنها

بهانه است. بهانه برای عشق به ذات حق حق تا وجودت را شکوفا کند. دل به

سیمرغ بسپار، بلبل.

بلبل: این تویی هدهد، عشق گل مرا خاکستر کرده و توان از من ربوده کی

جسم خاکیم توان دل سپردن به سیمرغ دارد؟

هدهد: این عشق جز جوشش خون نیست که اراده مجازش می‌دارد. آگاه

باش، بلبل عشق صورت، سیرتت خار کرده. گل بسیار زیباست اما صورتش

هفته‌ای نباید و زوال او یعنی زوال تو.

بلبل: حرفهایت به دل می‌نشیند، تو از کدام دیر آمده‌ای؟ هیچ کس تا

کنون مرا از عشق گل باز نداشته بود.

هدهد: من از وادی پاکان می‌آیم. آنجا در پشت کوه قاف سیمرخ بال و پر گسترانده و زندگی می‌کند آنجا را با تاریکی آشنایی نیست. آمده‌ام تا چشمها را روشن کنم و دلها را پاک گردانم.

بلبل: عشق گل مرا آتش زده، ولی راضیم نکرده در گمانم عشق یاری بالاتر آزارم می‌دهد. مرا با خود بیر تا دیار پاکتان. می‌خواهم سلطانتان را ببینم و با چشم باز عاشق شوم.

هدهد: با من بیا باید مرغان دیگر را نیز آگاه سازیم و سپس به سوی او با دست پر بشتابیم.

هدهد: چگونه‌ای دوست

طوطی: ملول.

هدهد: شما چرا؟

طوطی: عمریست کز پی آب خضرم مرگ بر من بسیار سنگین می‌آید و جان خویش را بسیار می‌پرستم. برآنم که چون خضر تا ابد بمانم.

هدهد: تو راه را نشناخته‌ای طوطی. خضر آب حیات نوشید تا لحظه‌ای بی‌جان فشانی نگذارند، نه چون تو در حفظ آن آواره گردد جسم خاکی به چه کار آید؟ مرد باید که جان فشان باشد در راه عشق، جان فشان تا به جانان رسی و از آب حیات بی‌نیاز گردی.

طوطی: می‌شود کسی جان شیرین را نخواهد

هدهد: جان شیرین بسیار اندک است برای جانان، باور بدار. جان خاکیت به تبی بند است و روی زیبایی به شبی.

طوطی: و جانان کیست هدهد؟؟

هدهد: جانان جان توست و جانت می‌طلبد.

طوطی: سخنان تو شیرینتر از نرگویی من است. گویند که من دهانی پر شکر دارم، چه چیز سخت را چنین شیرین نموده؟

هدهد: سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند.

طوطی: و من طالب آن دلم که سخن از آن بر آمده است. مرا به سیمرغ برسان، تا برایم دلی دیگر مهیا نماید.

هدهد: درس من هنوز تمام نشده است مرغان دیگر در انتظار مایند تا به ایشان نیز دلی مجنون عطا کنیم پس رهسپار شویم دوستان.

هدهد: چگونه‌ای ای بط؟

بط: هر روز به شستشو

هدهد: خواب در آب بس است. بیا که سیمرغ تو را پیام داده، راه حق برگزینی و از ناصواب چشم پوشی.

بط: ناصواب چیست هدهد؟ خوب تگر بر من؟ از من پاکتر و پاک‌تر میان مرغان می‌شناسی؟ بیهوده زاهد مرغانم لقب نداده‌اند که عمریست در کار غسل و توایم.

هدهد: سجاده بر آب افکنده‌ای بط. بدان که چهره دینداری و اعمال پارسایانه‌ات شیطان را در خود نهفته دارد آب بر جانست آتش شده و یارای فرارت نیست بگیریز از آتش بط.

بط: من سالهاست که عبادت می‌کنم و نجواهایم حتی به گوش خودم آشنا نیست. گویی آموخته‌ام که چنین باشم و آگاهی عشق را از میان می‌برداما به وادیم بس خو کرده‌ام و یارای گریزم نیست.

هدهد: آب و گل را رها کن و خویش را در بسپر، با ما بیا تا با دیار دیگری آشنا شوی که در آن اثری از تعلق نیست.

بط: با تو خواهم آمد مرا با خود ببر شاید از خویش رها شوم

هدهد: تو را مشوش می‌بینم کبک. به جستجوی چه هستی؟

کبک: گوهر هدهد، گوهر

هدهد: جستجو را رها کن و بر من بنگر. برایت ارزنده گوهری آورده‌ام.

کبک: تو چه مهربان هستی هدهد.

هدهد: سیمرغ سلطان طیور پیام داده تا تو را به سوی آن گران گوهر، که

چیزی جر حق نیست، رهنمون شوم.

کبک: عشق گوهر جگرم را سوزانده. دست و پایم همیشه در گل است و سرم دائم به زیر. تو راه سیمرخ تنها که بسیار مشکل است.

هدهد: گوهر چیزی نیست جز سنگی رنگ کرده و عشق تو به سنگی بیجان مضحک می‌آید. گوهر اصل چیزی جز او نیست که پاک است و ناب. عشق تو رنگی است و عشق رنگی عاقبت زندگی در پی دارد. با ما بیا که عشق ما برتر از رنگ و ننگ است.

کبک: هرگونه گوهر دیده‌ام و لمس کرده‌ام، ولی هرگز به مطلوب خویش نرسیدم. اگر تو مرا به مطلوب خویش برسانی حقا که آسوده‌ام گردانی. اما گوهرهای عمرم را که در صندوقخانه پنهان داشته‌ام، چه کنم؟
هدهد: قطع تعلق کن و آزادگی پیشه کن. آن گران گوهر لیاقت بیش از اینها را دارد.

کبک: به نیت رسیدن به آن گران گوهر که اصل است با تو خواهیم آمد. تا مرا آزاد گردانند.

هدهد: به چه حالی همای؟

همای: به خسرو نشانی

هدهد: دست از خسرو نشانی بردار که سیمرخ پادشاه طیور، خسروی عالم فرمان داده تو را به حق برگردانم و از باطل بگریزانم.

همای: تو خود بهتر می‌دانی که من چون دیگر مرغان نیستم همت بالا می‌دهم، من، طبعی سایه پرورده‌ام. من توانایی آن دارم که از گدایی شاهی بسازم و از سگی، آدمی مرا با سیمرخ چه کار که خود پادشاه عالمم.

هدهد: به توانی خسروی عالم به تو بخشیده، بر رخ او می‌نهی و می‌دانی که اگر لحظه‌ای اراده کند، این قدرت تا ابد از تو بستاند. برخیز و به جانبش بشتاب که آهنگ اعجاز گونه‌ای دارد.

همای: آن آهنگ اعجاز که گویی دائم در خیال من است و با من در حال

گفتگو. گاه در سیندهام انقلابی بر پا می‌شود، آنگاه می‌خواهم پرواز دیگری کنم. خویش دیگری داشته باشم تو آن اعجاز را می‌شناسی؟

دهد: آن اعجاز تو اعجاز تشویشهای قلب توست که خیال آرام شدن دارد من قلب را آرام می‌کنم و خویش بهتری به تو می‌بخشم، با من بیا که بسی بیهوده وقت گذرانده‌ای.

دهد: مقصد به کجا داری که چنین شتابانی باز؟ باز: کجا بهتر از منزل پادشاه؟ خود را بر تمام رسوم خدمت واقف کرده‌ام تا نگهبان شاه باشم و خدمتگزار محض او.

دهد: شاه بهتر از سیمرغ که بر در منزل او می‌روی؟ با من بیا، که سیمرغ پادشاه جهان پیغام داده تا تو را از غلامی برهانم و با او آشنا سازم.

باز: بر من بنگر دهد، قوی و تیزبین، اما این جثه با عظمت اگر مترصدی نداشته باشد، به دست ناله‌لان شکار می‌شود، می‌خواهم از ترس جان خویش به سلطان پناه ببرم.

دهد: آری، قوی پیکر و تیزبین، بسیار، برای نوکری اندک، برای جان فشان. ترس از روزی که عاشق شوی و دیگر جانی برای بخشش نداشته باشی به معشوق. هر که جان به سلطان طيور سپارد، از فنا شدن لحظه‌ای پروا به خود راه نمی‌دهد، با من بیا به مملکتی که آنجا از ترس معنایی نیست.

باز: سفر بسیار کرده‌ام ما چنین دیاری را تا کنون در خواب ندیده‌ام. شگفت‌آور است، خواهم آمد، شاید رستگاری همان باشد که آنجاست.

دهد: اندوهگین به نظر می‌رسی بوتیمار، از چه رو چنینی بوتیمار: اندوه من ابدیست، سالها که تشنه بر کنار دریا بر آب می‌نگرم و لب بر آب گوارا نمی‌زنم آنچنان عشق دریا مرا دیوانه کرده، که کاش قطره‌ای از آب آن را بر خویش حرام می‌دانم و عاقبت دریا مرا خواهد گشت می‌دانم...

دهد: عشق تو، عشق بیخبران است. بوتیمار، سالهاست، دل به چیزی

تشنه‌داری که بر آن وقوف نداری اگر از دریا کناره نگیری عاقبت در گرداب موجهای آن غرق خواهی شد. تا تو آرام یابی، او کام دل از تو، ستانده است، اما چرا دریا؟ که دریا تنها کلمه‌ای از ذات موجود اوست. جرعه‌ای از لطف او، تشنه‌ترت می‌کند و تو عاقبت از عشق او در گرداب موجهای بیکران‌اش دگرگونه می‌شوی و نیست می‌گردد.

هدهد: با من بیا تا راه سیمرغ به تو نمایان شوم او از بار تعلق آزادت می‌کند و به تو روح دیگری عطا می‌کند. او ذات اقدس است و ما حلول، او همه چیز است و ما هیچ. بیا تا راهی صعب و سخت را بفرساییم و دل به لطفش آرام گردانیم.

هدهد: ای بوف، درون خاکها به دنبال چه هستی؟ تو را مشوش می‌بینم. بوف: من در خرابه زاده شده‌ام و در خرابه کامل شدم. خیال گنج هیچگاه مرا رها نمی‌سازد و من در آرزوی وصالش دیوانه گردیده‌ام. خرابه، همزاد من است. حس می‌کنم درون این خاکها، سر من نهفته است و تا آن را نیابم قرار دل نمی‌گیرم. تا کنون گنجهای بیشماری یافته‌ام اما هیچ کدام، گنج مطلوبی نبوده است.

هدهد: گمگشته تو، نزد من است، آن گنج بزرگ هم، که تو را به جستجو کشانده است، نزد من است.

بوف: گم گشته من کجاست؟ گنجم کو؟
هدهد: من گنج بزرگی دارم که اگر درب آن بگشایی، از هفت دوست آزادی. کلید آن دست توست و آن، چیزی جز آزادی و عزت نفس نیست.
بوف: آزادی، عزت نفس؟

هدهد: آری و این آرامش خاطر جز با اتصال به حق میسر نمی‌گردد. گنجت را خود پنهان کردی به خود برگرد تا خود بیابیش.

بوف: چه دل آرام می‌گویی هدهد، بیشتر بگو از گنج بگو.
هدهد: گنج من در قلب من است و گنج تو در قلب تو این هفت مرغ نیز

هر یک گنجی نهان دارند و آن گنج جز خدای بی‌نیازگر هیچ چیز نیست. با من بیا تا راهی به وادیش بیابی و از هر وادی دیگر بی‌نیاز گردی.

هدهد: تو را شادمان می‌بینم صعوه، دلیل این شادمانی چیست؟

صعوه: چرا شادمان نباشم؟ باغ منزل من است و من می‌توانم هر روز در این باغ از شاخه‌ای به شاخسار دیگر پرواز کنم. در کنار درختان این باغ، رودی جریان دارد که آبی بس گوارا دارد، غذای من نیز همیشه مهیا است، اگر تو بودی، غمگین بودی.

هدهد: پس چرا در کاسه چشمانت اندوه می‌بینم؟ گویی سرپوشی بر زخمی کهن می‌گذاری.

صعوه: من؟ نه

هدهد: صادق باش صعوه، آمده‌ام تا تو را نجات بخشم. دردت رابه من بگو. حرفت را به من بگو.

صعوه: درد مرا از کجا فهمیدی؟ در میان مرغان به شلوغترین آنها معروفم.

هدهد: آنکه می‌گرید یک درد دارد و آنکه می‌خندد هزار و یک درد.

صعوه: می‌دانی هدهد. راز غریبی است، این باغ برایم زندان شده و من آنچنان ضعیف و حقیرم که قدرت پرواز به دورترها را ندارم. می‌خواهم بدانم آن طرف دیوارهای این باغ چیست؟

هدهد: من تو را با خود خواهم برد. آن طرف این باغ و بسیار دورتر از دنیای خاکی تو، سیمرغ حکومت می‌کند. در دنیایی که سراپا عدل است و سعادت. با من بیا، آنجا جای نیکان است و چه نیکو است چنین مکانی؟

صعوه: اشتیاقم بر ضعفم غالب شده. دیگر هرگز در این باغ نخواهم ماند. مرا زودتر با خود ببر. هدهد.

هدهد: به راهی خوش قدم گذارده‌ای که این هشت مرغ نیز راهی همین مسیرند. ما در پی مرغی دیگریم که او را نیز سایه از وجودش رها سازیم.

صعوه: و آن مرغ چه نام دارد؟

هدهد: پرنده‌ای زیبا و بسیار خودسر. نام او را نمی‌دانم. اما در میان راه سراغ او را هر جا گرفتم، به من سرو پیری را معرفی کردند. که از همه چیز با خبر است. زیرا آنچنان بلند است که به همه جا تسلط دارد و حتماً آن مرغ را دیده است.

باز: آن سرو پیر را من می‌شناسم. اما راهش بسیار دور است. باید که فرسنگها راهپیمایی کنیم.

هدهد: عشق یار راه دور را نزدیک می‌کند. برویم دوستان.

صعوه: این راه را پایانی نیست. شاید که ما راه چاره را به خطا رفته‌ایم.

باز: چشمان تیزبین تا دور دستها اثری از سرو نمی‌بیند.

بوف: کمی تأمل کنیم تا شاید راهی دیگر بیابیم.

هدهد: صبر جایز نیست دوستان، وقت بس تنگ است، عمر کوتاه است و زمان گذرا. چشم برهم بگذاری قافله عمر رفته است.

کبک: بالهای من توان پرواز ندارند. فقط برای جست و خیز است این اولین سفری است که به عمر خویش دیده‌ام.

بط: من نیز پیش از این معنای سفر نمی‌دانستم.

هدهد: رنج راه را با عشق یار همراه کنید.

طوطی: من آرامش را دوست دارم و برای آن در هر رنجی پایدارم.

بلبل: آری چنین است، چنین مقصدی بیهوده نمی‌نماید.

باز: یقین دارم. آنجاست. تک درخت سرو را می‌گویم. آنجا، روی آن

چمنزار لحظه‌ای تک درختی بس بلند و استوار می‌بینم که در میان ابرها سرافراشته است لحظه‌ای درنگ جایز نیست. شتاب کنید.

هدهد: چه شکوهی، چه عظمتی، بالایش که معلوم نیست. آیا فغان ما را می‌شنود؟

صدا: فغان شما از نگاهتان پیداست. بی‌شک گمگشته‌ای دارید که چنان

بی‌تاب هستید. شما را دیده‌ام که از جانب شمال آمدید. خسته به نظر می‌آیید. شما که هستید.

دهد: یقین دارم که همان سرو آگاه است. صدای غریبی دارد. ای سرو سر بلند، من هدهد و پیک سیمرغ و این نه مرغ دوستان و همراهان من. مدت‌ها است که در سفر به سر می‌برم تا مرغان را بسویش راهنما باشم. نه مرغ از ده مرغ را یافته‌م. تنها یکی مانده. نشانی از او در دست من است ولی نامش را نمی‌دانم.

سرو: نشانه‌اش برگو.

دهد: پرنده‌ای است بسیار زیبا و خودسر که حق تعالی او را از بارگاه خویش بیرون افکند.

سرو: تو را با این همه ایمان و استقامت نالان می‌بینم. خسته‌ای یا پشیمان؟
دهد: ناامید

سرو: قسمت شیطان باد تو راه را آمده‌ای این خوان هفتم است حق تعالی رضایت نمی‌کند تا به مقصد رسی.

دهد: تو راه را می‌دانی؟ او را شناختی؟ به من بگو. به من بگو...

سرو: این مرغ کسی نیست جز طاووس زیباترین پرندگان با بالهای رنگین و اعجاز گونه تاجی بر سر دارد فریبا. اما از آنجا که هیچکدام از مخلوقات خداوند بی‌عیب آفریده نشده‌اند. پاهای زشتی دارد که از بیم طعنه خلق دائم در زیر بالهایش پنهان است. این که گفתי حقیقت دارد حق تعالی او را از بارگاه خویش راند، و پای زشتی به او عتاب فرمود و در هندوستان اسیر گردانید. اما من بعید می‌دانم بار دیگر اطاعت حق کند.

دهد: چاره‌ای جز تسلیم شدن او نیست. ما به سوی او می‌رویم تا رهایش سازیم تو نیز بدان که از مخلوقات عزیز خداوند هستی. چرا که دوستی با دوستان او بر قدرت می‌افزاید.

سرو: پای من دائم در گل است قدرت پرواز ندارم اگر غیر از این بود تا آسمانش بی سر و پا می شتافتم. سلام مرا به سیمرغ برسان، اگر او را دیدی، سلام مرا نیز به او برسان.

هدهد: درود یار بر تو باد.

طاووس: عجب است امروز کسی به تماشا می نیامده است. همه تحسین و تمجید می کنند. حاضر به جانفشانی اند، تا مگر یک بار، تنها یک بار، بالهای زیبایم را بگسترانم و دل بربایم. (کمی نگران می شود. ابتدا به اطرافش نگاه می کند، که کسی در کمین او می باشد و سپس به پاهای خود می نگرد) اما این پاهای زشت... نه... نه... هرگز نمی بینند. اینها زخمی است که تا ابد بر سینه دارم. (و آهی از روی حسرت می کشد)

مجبورم بالهایم را بر روی آنها بکشم تا هویدا نشود.

باز: من خطا نمی کنم این طاووس است که چنین بال و پر گسترانیده.

بلبل: عجب زیباست چه دلرباست.

کبک: اما چه مفرور، گویی زمین را لایق تعظیم به خویش می داند.

هدهد: نشانه هایی که سیمرغ گفت در این مرغ عیان می بینم. چیز او نیست.

طاووس: سیمرغ، چه کسی نام سیمرغ را برد شما که هستید غریبه

می نمایید، مسافرید؟

هدهد: آری ما غریبه ایم اما تو بسیار آشنایی آن قدر که ما غریبه ایم.

طاووس: این لحن و این صدا را باز هم شنیده ام قلبم را می خراشد تو

کیستی؟ از کدام دیاری؟

هدهد: من از دیار سیمرغ می آیم و این نه مرغ مسافران راه اویند.

طاووس: سیمرغ اینجا چه می کند؟

هدهد: آمده ایم تا تو را نیز به سوی آن دیار راهی شویم که راهی بهتر از

آن برای تو نیست.

طاووس: هرگز دوستی گرگ و خرگوش دیده‌ای؟ من و سیمرغ؟ بی‌راه می‌گویی.

هدهد: این چنین از سیمرغ سخن مگویی؟ مگر شنیده‌ای که او سلطان طیور است و واسطه حق.

طاووس: آری شنیده‌ام چه تفاوت دارد.

هدهد: بس کن طاووس، در برابر عظمت او ما پشیزی نیستیم.

طاووس: شما شاید اما من هرگز، مرا با خود نگردانید می‌دانید مردم بسیاری هستند که به خاطر یک لحظه پرگسترانیم جان به قربانم می‌کنند، این همه بسنده نیست.

هدهد: و تمام زیباییت را اگر خداوند بخواهد به روز کوتاهی از تو برگیرد همان گونه که پاهایی زشت به تو عطا کرد که مجبورید تا ابد آنها را زیر بالهایت مخفی کنی.

طاووس: تو... تو از کجا می‌دانی این سر تنها در قلب من مخفی است. هیچ کس این راز نمی‌داند، آه فهمیدم راز مرا سیمرغ با تو فاش داشته پاهای من در زیباییم هیچ نقشی ندارد. در واقع کوچکترین خدشهای بر من وارد نکرده است تا به حال شنیده‌اید که از پای زشتم سخن به میان آورند. نقل مجلس هر جمع پره‌ای زیبایم است نه پاهای زشتم، شاعران، شعرها برایم سروده هنرمندان بارها صورتم کشیده‌اند. مذهبیان نقشم با طلا آراسته‌اند. خطیبان به دل‌آرامترین چیزها ماتندم کرده‌اند. دل داده‌اند. جان داده‌اند. دین داده‌اند، اما دل من به تمام نبرده‌اند اینها کافی نیست.

هدهد: بر تو افسوس می‌خورم طاووس تو هرگز لذت عشق نچشیده‌ای عاشق نگشته‌ای و درد یار نمی‌دانی راستی بی‌دل چگونه روزگار می‌گذرانی.

طاووس: قصه‌هایت را تمام کن، حالا است که عاشقانم بیایند و به حسرت نظارام کنند و بودن تو دو دوستان، شاید مانع از نظاره‌شان شود. خلوت کنید، به سرعت خلوت کنید.

هدهد: ما آمدهایم تا به مقصود رسیم و بی مقصود باز نمی گردیم.

طاووس: همان که گفتیم اگر خواستی به سلطانت بگو آن زخم که بر سر طاووس نشاندی کینه‌ای در دلش نهاد که ابدیست حال حامی بزرگی دارم که هرگز تنهایم نمی گذارد و از باب دنیا اندوهی ندارم آن حامی شیطان است و گاه و بی گاه وقتی که از یادش غافل شوم به سراغم می آید.

هدهد: آه دوستان برویم شیطان را حامی دارد مبادا که در ایمانتان رسوخ کند باید برویم.

طاووس: ایمانتان آن چنان ضعیف است که با نام درهم می ریزد دینی که نمای او را از هم پاشد وای بر این دین.

هدهد: تو بر خطایی طاووس این نه مرغ که می بینی هر یک یاری و دیاری داشته اند و دل کردند و به حق پیوستند. رنج راه توانشان را بر بود، تعلق دینشان نبوده است تو خود نفس شیطانی باید از تو دوری کرد. برویم دوستان او آتش است. باید که از او پرهیز کرد.

هدهد: باید راهی باشد او حامی من است من می دانم اما چگونه طاووس شیطان است، شیطان که راهی به حق ندارد. شیطان از ابتدا عدو بوده و تا ابد نیز است آیا سیمرغ، دل به هدایت شیطان سپرده است من راه را تمام نکرده ام من ناتمام مانده ام سیمرغ، هرگز مرا نخواهد بخشید و من تا ابد در قهر او خواهم ماند.

هدهد: این چیست؟ خداوند، خدایا این پر سیمرغ است باید که آن را به جانب شمال آتش بزخم و مدد بطلبیم. سیمرغ گفت تنها یک بار و این همان یک بار است ایمان دارم.

هدهد: سیمرغ، سیمرغ سلطان طیور پرنده حبیب من بیچاره درگاه حق گشته ام به فریادم رس در من چارهای جز ناله نمانده. جانم بگیر و خلاصم گردان آیا مرا به هدایت شیطان خوانده بودی خود تو نبودی که گفתי از شیطان پرهیز کنم حال مرا به دوستی با او می خوانی این چه حکایتی است؟

مرا سرگردان کرده‌ای آوارگی و دیوانگی بس نبود حال به بیچاره‌گی می‌کشانی
مرا؟ تو از یار چه طلبیدی که به سویش شتافتی؟ بهشت برین یا عشق محض
هدهد: عشق... محض

سیمرغ: نگفته بودم که عشق یعنی اطاعت محض مطلق. این درماندگی
و بی‌تابی چیست؟ نکند از همصحبتی با طاووس به ارمغان آورده‌ای؟
هدهد: هرگز... هرگز... من تنها می‌ترسم... ترس از به پایان نرساندن
این راه بی‌انتهای

سیمرغ: تو راه را رفته‌ای هدهد. خوب هم رفته‌ای، تنها خطایی در
شنیدن کرده‌ای. آنچه در ابتدای راه به تو گفتم خوب به خاطر نسپرده‌ای.
هدهد: من همه را به خاطر دارم مو به مو، جز به جز. من سختانت را
شنیدم، نوشیدم و هضم کردم.

سیمرغ: آنچه از طاووس گفتم، برایم باز گو به تمام و کمال.
هدهد: پرنده‌ای زیباست و بسیار خودسر که حق تعالی او را از بارگاه
خویش بیرون کرده. در فریفتن آدم با شیطان همداستانی کرد و خداوند او را
اسیر زمین گردانید. حال به کینه گذشته فرمان خداوند نمی‌برد.
سیمرغ: آیا نگفته‌ام مرغ دهم پیام حق را پذیرفته نمی‌دارد؟
هدهد: آری گفתי

سیمرغ: نگفتم مرغ دهم با شیطان همداستانی کرده است؟
هدهد: آری این را هم گفתי
سیمرغ: و این چه معنا دارد؟
هدهد: ...

سیمرغ: هدهد من راز معنا را گفته بودم تو می‌دانستی که او دشمن است
و می‌دانستی که پیام را پذیرا نیست. حال بگو جزای دشمنان چیست؟
هدهد: مرگ سیمرغ. مرگ
سیمرغ: آری مرگ

دهد: پس چرا گفתי تاریکی وجودش را به روشنایی مبدل بسازیم.
سیمرغ: تاریکی وجود او جز با مرگ روشنایی نمی‌گیرد و روشنایی او
یعنی روشنایی شما ده مرغ...

دهد: اما چگونه؟
سیمرغ: این نه مرغ را بیاری گیر و بدان که دست حق همواره پشتیبان
توست.

طاووس: باز هم که شما بید. اگر به بخشش آمده‌اید عذر خود را بگویید و
بروید.

دهد: آری تو راست گفתי ما به بخشش آمده‌ایم اما سخن دیگری هم
است که توان گفتن نداریم.

طاووس: من این لحن را بارها شنیده‌ام بسیار خجل ولی راسخ، عاشق
شده‌اید.

بلبل: آه طاووس، نمی‌دانستم که این همه دشت را در پی تو آمده‌ایم من
یاری زیبا داشتم که به قصد تو ره‌ایش کردم.

طوطی: آب خضر که من سالها در طلبش بودم تو بودی، تو عمر ابدی
هستی و مرا از تو نسبی نیست.

بط: آنچه سالها می‌پرستیدم و برایش نماز می‌گذاشتم چیزی جز تو نبود و
من می‌دانستم.

کبک: گوهر اصل تو بودی و من به دنبال در کوهها می‌گشتم
همای: افتخار خسرو نشانی را تو به من عطا کردی و من بی‌جهت بر آن
می‌یالیدم

باز: تاج شاهان و سلطان با عظمت تنها لایق توست و من بی‌خبر بودم
بوتیمار: اقیانوس و کیهکشان و هرچه در او هست عظمت بی‌کران تو بود

و من دل به دریایی بسنده کردم
بوف: آن گنج گران تو بودی من آبادیها را در جستجوی خراب کردم

طاووس: حال که حقیقت را دریافتید از من چه می‌خواهید؟ که نمی‌خواهید که سلطان شما باشم؟

هدهد: آری اگر منت بنهی و بپذیری ما از خادمان درگاهت خواهیم بود.
طاووس: باشد، شما از نوکران و چاکران من خواهید بود حال بروید و دیگر طیور را نیز با وجود من آشنا سازید

هدهد: آری خواهیم رفت. ولی باید از رهبران نشانه‌ای ببریم تا ایمان بیاورند و ما را باور کنند.

طاووس: اما چه نشانه‌ای؟

هدهد: ما هر کدام به دیاری می‌رویم تا مردمی را به سویت رهنمون شویم و هر کدام باید نشانه‌ای در دست داشته باشیم غمگین نباش تنها چند پر از بال رنگینت.

بلبل: چند پر هم برای من

طوطی: چند پر هم برای من

بط: این هم نشانه‌های من

کبک: این چند پر هم نشانه‌های من

همای: چند تا هم به من بدهید

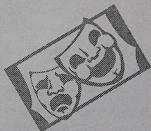
باز: سپاسگزارم.

بوتیمار: چند تا هم برای من

بوف: از بخششتان متشکرم

صعوه: حتماً مرا هم بی‌نصیب نمی‌گذارید.

(طاووس در تمام این مدت فرصت هیچ عکس‌العملی را پیدا نمی‌کند و در نهایت در حالی که چشمانش از شدت هیجان باز مانده است با فریاد بلندی به زمین می‌افتد و پرندگان از این پیروزی به جشن و پایکوبی می‌پردازند.)



آخرین پر

نویسنده: حمید قلعه‌ای

(صحنه یک زیرزمین متروک با تار عنکبوتها، سردابه‌ها، پلکانها... در وسط صحنه یک صندوق فرسوده قدیم قرار دارد)

(نور صحنه سایه‌های بلندی ایجاد کرده است. در گوشه و کنار خرت و پرت‌های اسقاطی و به درد نخور، یک قفس خالی و در سمت راست تصویر یک زن چادر به سر که پشت به تماشاچی ایستاده، وسایل دیگر صحنه را تشکیل می‌دهند.)

(نقال در گوشه‌ای خوابیده و می‌لرزد و به نظر می‌آید که جان می‌کند - دزدی سیاهپوش وارد می‌شود و آرام به طرف پرده‌ای که در گوشه‌ای لوله شده حرکت می‌کند - نقال به سختی از جا بلند می‌شود با فریاد بلند و دنباله‌داری سیاهپوش را می‌راند - سیاهپوش می‌گریزد. نقال دوباره در گوشه دیگری می‌افتد، می‌لرزد - دو سیاهپوش وارد می‌شوند در دست هر کدام میله‌ای آلومی‌نیمی است - نقال برخاسته با فریادی دیگر آنها را تعقیب می‌کند - می‌گریزند - گوشه و کنار را می‌گردد - در گوشه‌ای می‌نشیند - پریشان.

نقال: از چون من چی می‌خوانی؟... می‌گم از چون من چی می‌خوانی؟... د چی می‌خوانی سگ مصبا؟... (چوبی برداشته به طرف دشمن خیالی یورش می‌برد) کجا رفتی؟... ترسوها!... بُزدل‌های بیچاره! دببای بیرون.

آی ی ی... (دور صحنه می‌دود و ناتوان روی صندوق می‌افتد) دیگه پیر شدم. لاجون و درب و داغونم سرده، لرزم گرفته! ناخوشم، هیچکی هم تو

این خراب شده نیس که یه چیکه آب دست آدم بده. آگه هی! مضبتو شکر روزگار! چی بودیم؟ چی شدیم! سردمه. لوز دارم. (به سوی قفس می‌رود) حیوون بیچاره! فقط تو تنهام نذاستی... آگه هیچکی یادش نباشه، تو یادته... درسته؟ متوا! من! مرشد عباس نیشابوری؟ یادت نیس؟ (با حسرت) وقتی از در قهوه‌خونه درختی می‌رفتم تو، همه واسه‌م بلند می‌شدن صداها قطع می‌شد (آرام آرام به طرف صندوق می‌رود و وری صندوق می‌نشیند) همه منتظر من بودن... اون وقت، با حوصله چائیمو سر می‌کشیدم... توی چشماشون خیره می‌شدم... بعدش من، مرشد عباس پرده رو باز می‌کردم و نَقل رو شروع... یادته؟ اون شبای سهراب کُشی تو قهوه‌خونه درختی، جای سوزن انداختن نبود. (برمی‌خیزد) امشب... سهرابی بکشم... اشکی درآورم... کین خواه ایرج شوم... سیاوش راه را از آتش کیکاووسی به سلامت بگذرانم... بیژن را از چاه افراسیاب به مدد عشق منیژه بکشم... طومار حیات ماردوش ستمکار ضحاک خونخوار را درهم پیچم... تاؤک آرش را تا هزاران فرسنگ آن سوی جیحون به پرواز درآورم... امشب (متفکر) امشب؟ راستی امشب نقل چیه؟... می‌دونم لابد مثل همیشه می‌خوای بگی همه چی گذشت. مرشد عباس، فراموش کن - آره گذشته، در گذشته... (فریاد می‌زند) مرده!... چقدر نقل پهلوانرو گفتم؟ بالا بردمشون رسوندمشون به عرش... اسفندیاری ساختم که صد لشکر حریفش نبود... رستمی ساختم با دل شیر... آره فقط تو یادته... من رستمو. رستمش کردم، من! وگرنه کی میشناختش؟ کی؟... حالا هم که افتادم اینجا، هیچکدومشون به درد من بدبخت نمی‌خورن. سراغمو نمی‌گیرن. کو اون پهلونا؟ کو پهلونی؟! کجاست اون گرشاسب اژدر ذر؟ کجاست اون جمشید جم؟ اون اسفندیار یا روئین تن؟ اون رستم نام‌آور؟ رستم جهان پهلوان؟ آهای... تهمتن! ای گوپیلتن، شهباز مغرور آسمان رزم کجایی؟ آهای (اندک اندک فریادش به گریه و ناله تبدیل می‌شود در جای خود بر زمین می‌افتد) کجایی؟... کجایی؟ (موزیک. صحنه تاریک می‌شود - نور موضعی روی صندوق - درب

صندوق باز می شود - خاک روی درب فرو می ریزد - ابتدا دستها و سپس سر و تنه رستم از داخل صندوق پدیدار می شود - کم کم رستم می ایستد - دستها را از جلوی صورت پائین می آورد - گرد و غبار سالیان و تارهای عنکبوت تنیده بر گرد خویش را می زند - از صندوق بیرون می آید - نقال وحشتزده است و نمی داند چه کند

نقال: چی دارم می بینم؟ شمائین؟ خدایا خودمو سپردم به تو... تو؟ ... تو؟
رستم: آری رستم، مگر مرا نخواندی؟
نقال: چرا... چرا... اما ... اما

رستم: روزگاری دراز، از درون نقش پرده ای، نظاره گرت بودم، تمامی آن دقایقی که گرم سخن بودی، مژه برهم نزدم در انتظار لحظه ای بودم که با تمام وجودم، فراخوانیم و از بند نقش پرده برهانیم... اینک من... تهمتن
نقال: گفתי پرده؟ (رستم با سر تأیید می کند - نقال با احتیاط پرده را تا نیمه می کشاید، جای تصویر رستم خالی است) درسته، ولی... ولی شما کجا، اینجا تو این خراب شده کجا؟ آخه چه طور اومدین؟ (با احتیاط او را لمس می کند)
رستم: هر کجا و هر زمان که به من بیندیشی، خاطرت را سرشار از حضور خویش خواهم کرد.

نقال: درسته... درسته خیلی وقته آرزو دارم همونجوری که بودی، ببینمت... باروم نمیشه! ولی تو که اینجا هستی دلم قرصه آخه می دونی اون نانجیا میخوان پرده رو بدزدن! میفهمی؟

رستم: من نیز دیر زمانی است که در انتظار دیدارت مانده ام و از تو اثری نیست... همانگونه می گفתי، برگردنم حقی داری - بر زبانها و در ضمیرها، جاریم کردی و بر عرشم نشانده ای و

نقال: (با لکنت و شرم) !! شرمنده دلگیر نشو... گاهی وقتا حالیم نیس چی بلغور می کنم. گیج میشم، گیج

رستم: تو و شرمنده گی؟ بگذر از این سخن که آنچه گفתי حقیقتی بود نه

گزاف... اما هنوز درین اندیشه‌ام که چگونه به دریای فراموشی اندر افتادی و درین زمان طولانی، حتی به یادی نیز خرسندم نکردی

نقال: خودمم نمی‌دونم یهو چی شد؟ فقط می‌دونم که تو قمار زندگی بدجوری باختی. چی بگم؟ که دلم یه کاسه خونه

رستم: چگونه؟ تو که خود نقال افسانه‌های روزگار بودی و هزاران بار افسون افسونساز دیو سرشت را در نقل‌های گفته بودی

نقال: میدونی؟ قصه زندگی با قصه‌های دیگه فرق داره... داستان مفصله رستم: نقلی تازه داری؟

نقال: آره... یه نقل تلخ

رستم: می‌خواهم بدانم، نفس گرمت را و نقل زیباییات را می‌خواهم بار دیگر بشنوم... دلتنگ قصه‌هایت هستم - بگو

نقال: گفتم که این قصه با قصه‌های دیگه توفیر داره... نه نوش پهلوونی هست و نه دیوی نه رزمی و نه بزمی... قصه غصه آدماست

رستم: با این همه می‌خواهم بدانم... روزگاری بس دراز از من گفتی، اینک از خویشتن بگو... در انتظارم مرشد... بگو

(رستم روی صندوق می‌نشیند - نقال به سوی تصویر زن رفته آن را برمی‌گرداند - تصویر زن از روبه‌رو - نور موضعی روی تصویر زن)

صدای زن: اون روز بر عکس همیشه، از اون پرندۀ لعنتی زودتر فارغ شد... وقت گیر آوردم و گفتم: آقا سر صبحی «زری» تو دست دختر همسایه گیلان دیده یه بند از من گیلان می‌خواد... بهش گفتم: آخه دلیل مرده، از گور مردهم گیلان بیارم؟ حرف حالیش نیست... بچه‌ست، زن صاحب‌خونه اومده بود سر ظهری...

نقال: آ دیگه بس کن! یه دقیقه نمی‌تونی منو آروم ببینی؟ همین که چشمت به من میفته ننه من غریبم در می‌باری و تموم غم و غصه‌هایت یادت می‌یاد؟ آخه بابا منم آدمم! گفت: (نور موضعی روی زن)

صدای زن: آخه آقا! این بچه‌هارو که از خونه بابام نیاوردم! نمی‌دونم از جون من چی می‌خوان؟ تموم بیچارگیاشون مال منه شیطونه می‌گه ول کنم برم به طرفی، برم به گوری خودمو سر به نیست کنم، راحت شم والله زندگی سگ از من بهتره، گفت:

نقال: دیر که نرفتی! اصلاً همه‌تون برین گم شین، برین به درک، راحتم بذارین، راحتم بذارین (می‌نشیند)

صدای زن: گفتم: به خدا دیگه طاقتم سز اومده ایوب هم اگه بود جای من، از پا در اومده بود. چه می‌دونی چه مه؟ چه می‌دونی من چیکار می‌کنم با این بچه‌ها؟ دیروز رفتم حرم گریه کردم، نذر کردم، اما از بدبختی دیگه گریه هم دلمو وا نمی‌کنه ولی دیگه خسته شدم، صبح تا شوم چادرمو می‌زنم به کمرم و به سره رختشوری، بچه‌داری، آشپزی، رفت و روب، دیگه حوصله این نق و نوقارو ندارم... گفت:

نقال: مگه فکر کردی من از صب علی‌الطالع که میرم بیرون تا بوق سگ که میام خونه، تخمه می‌شکنم و خیابون گز می‌کنم؟ دمنم تو این فکرم که چه جووری به شی صئار بیارم تو این خونه و به لقمه زهر مارم کنم... (پسر وارد می‌شود)

پسر: بابا تو رو خدا به کمی آروم‌تر! تموم همسایه‌ها دارن سرک می‌کشن، گوش وایستادن

نقال: وایستادن که وایستادن! اصلاً بذار همه عالم بدونن من تو چه لونه‌ای زندگی می‌کنم

پسر: پس اقل کم به خورده صداتونو بیارین پایین، خوبیت نداره
نقال: برو ببینم! چه غلط! گنجیشکی که به ننه‌ش جیک جیک یاد می‌ده...
تو رو چی به این شکر خوریا؟

پسر: آخه دیگه بابا، آبرو برامون نموده. تموم دوستانم می‌دونن باهم نمی‌سازین، دیروز قصابه می‌گفت...

نقال: قصابه به قبر پدرش خندیده! اون چیکار داره به زندگی ما؟ اصلاً
همش تقصیر توئه... اگه تو صدامو در نیاری اگه این قدر غر نزن (با چوب به
طرف تصویر زن هجوم می‌برد پسر سد را هاش می‌شود)

پسر: دیگه بس کنین! چیکارش دارین؟ کشتینش تو این خونه
نقال: از سر رام برو کنار و الا همچین می‌زنم تو دهنت که ندونی از کجا در
بری ها... برو گمشو کنار... برو گمشو

پسر: باشه، می‌روم ولی دیگه پا تو این خونه نمی‌زارم، خسته شدم - ذله
شدم (قصد بیرون رفتن دارد)

نقال: بری که بر نگردی، اصلاً همتون برین گمشین، برین به درک، به
جهنم (به حالت انداختن تیر می‌نشیند - پسر فریادی کشیده - فیکس)

رستم: (نقالی می‌کند) چو او دست بردی به سوی کمان نرستی کس از
تیر وی بی‌گمان (پسر بیرون می‌رود و تصویر بر می‌گردد)

نقال: بعد از اون ماجرا، تا سه روز پیداش نبود، همه جا رو سر زدیم، یه
قطره آب شده بود رفته بود تو زمین - هزار فکر به کله‌ام زد مخلص کلوم، روز
چهارم داییش آوردش خونه، رفته بود پیش داییش، نمی‌تونم بگم چه حالی
داشتم؟ خوشحال بودم؟ - عصبانی بودم؟ یادم نیست، فقط می‌دونم گر گرفته
بودم، اصلاً ولش کن. یه نخ سیگار داری بدی؟

رستم: سزاوار نبود این گونه سرد با او سخن گویی. جوان بود ناپخته
نقال: تقصیر خودش بود، اولها برخوردمون این جوری نبود، اما از وقتی که
یکی از رفقااش بهم خبر داد که تو دستش سیگار دیده همه چی ریخت بهم...
بی جورش که شدم فهمیدم با بد کسایی هم نشست و برخاست می‌کنه
صداش زدم

رستم: درنگ کن... دیدار ما، اینجا

نقال: دل نگرون نباش، اگه هم تو رو ببینه، نمیشناسه... اصلاً کی دیگه
رستمو می‌شناسه؟ آهای (پسر وارد می‌شود)

نقال: مگه بهت نگفته بودم موهاتو کوتاه کنی؟ این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ دم به ساعت با شونه جلوی آینه با موهات ور می‌ری نه درسی نه مشقی، چرا موهاتو نزدی؟

پسر: مدرسه ایراد نمی‌گیرن، گفتم یه خورده بلندتر بشه که...

نقال: که چی؟ که چی هان؟ مثله این ولگردا وایسی سرکوچه پاتوغ درست کنی؟

پسر: کی همچین حرفی زده؟ مگه هر کی موهاشو بلن کرد...

نقال: ببند اون دهنتو! معلومه دیگه دوستایی که تو داری، غیر از این نباید بشه، آدم هزار فوت و فن یاد می‌گیره، سیگار هم می‌کشه!

پسر: کی این حرفا رو زده؟ من کی سیگار کشیدم؟ به جون مادرم...

نقال: (با چربدستی او را دنبال می‌کند) خفه خون بگیر، نمی‌ذارم ابرومو ببری! می‌کشت، می‌فهمی؟ میندازمت بیرون - زنده نمی‌ذارمت

پسر: کتکم زد... مثله همیشه، مثله بچگیام، صدام در نیومد تا در و همسایه نفهمن که کتک خوردم، خواستم ابروم نره (چرخش تصویر)

صدای زن: اگه بهش می‌گفتم: مرد، این دیگه بچه نیس، بزرگ شده، بذار رو پای خودش وایسه، چه عیب داره؟ بذار موهاشو کمی بلندتر نیگر داره، الم‌شنگه‌ای به پا می‌کرد که اون سرش ناپیدا... واسه همین هیچی نگفتم

پسر: اگه بهش می‌گفتم: بیشتر وقتت رو بیرون از خونه بودی، وقتی هم میومدی، دنبال یه بهونه می‌گشتی و آتیشی به پا می‌کردی که اول از همه، من و ننه‌م توش می‌سوختیم، کفری می‌شد (شروع به دویدن می‌کند نقال هم در پی او)

نقال: زنده نمی‌ذارمت. رو حرف من حرف می‌زنی؟ وایستا ببینم (به حالت انداختن تیر می‌نشیند پسر در آستانه فیکس)

رستم: بزد تیر بر چشم اسفندیار جهان تار شد پیش آن نامدار
(نقال تیر را رها می‌کند - فریاد پسر - خارج می‌شود)

نقال: دیدیش؟ دیدی چطوری تو روی من ایستاد؟ دِه دِ دیدیش؟ چی انتظار داشت؟ یعنی وقتی شغفتم با چند تا آدم نادرست، نشست و برخاست می‌کنه، جیکم در نیاد؟ از اون روز به بعد دیگه آقا دیر میومد خونه و واسه هر چیزی تو روم وا میستاد.

رستم: نمی‌دانم چه باید گفت؟ باری، در رفتار و سخنان لجاج می‌بینم و ماندن بر سر قولی از سر تعصب

نقال: این دیگه چه تقلیه؟ من و لجبازی؟ دیدی که مقصر او بود

رستم: نه، به گمانم در آنچه کرده‌ای، خوب نیندیشیده‌ای

نقال: دیگه داره بی‌توقعی م‌میشه، همش تقصیر منه. راست می‌گی. به کردم می‌گیرم. دِ اگاه من بدمضب

رستم: اگر تو چه؟ لابد همان سخن گذشته که اگرم به عرش نمی‌رساندی، رستم دستان نبودم و چه و چه و چه تازه مگر اکنون چه هستم مرشد؟ که هستم؟ آیا کسی مرا می‌شناسد؟ مرا؟ تهمت ر... لیکن هیچ می‌دانی که تمامی آنها که پای نقل تو در می‌نشستند و تو افسانه‌گوی شبهای دلگیرشان بودی به گمانشان نیز در نمی‌آید که مرشد ما این گونه با جوانش درآویزد؟

نقال: دِ آخه بابا، یه دفعه هم حقو بدین به من لا کردار، چه گناهی کردم خدایا! اون از پسره، اون از مادرش، اینم تو. دلم به تو خوش بود. یکی نیس تو این روزگار به حرف من بدبخت گوش کنه، آی بابا تَف به این زندگی، یه نخ سیگار داری؟

رستم: حتی یک بار نیندیشیدی که می‌توان با مهر او را رام کرد؟ افسوس! می‌دانی؟ روزگاری دراز، حسرت دیدار فرزند بر دل داشتم. با خود فکر می‌کردم در خجسته دمی که او را ببینم چه خواهیم کرد؟ عمری در حسرت به سر بردم، عمری در حسرت، آنگاه تو...

نقال: اون وقت من چی؟ دِ آخه این بی‌پیر نه درس می‌خوند که بگم داره

کسی می‌شه واسه خودش، نه هم اهل کار بود و حرفه. هزار بار بهش گفته بودم تا من زنده‌م، بشین و دستم فوت و فن کار رو یاد بگیر. این نقالی یه ارته، میراثه، خدا بیامرز به بابامو، تا زنده بود راه و رسم کار رو یادم داد. هرچی هم باقی موند و عمر بابام وفا نکرد، رفتم و شاگردی حاجی اکبر افشار رو کردم، اما این پسره این حرفا تو کتتش نمی‌رفت (نقال تصویر زن را می‌چرخاند - پسر وارد می‌شود)

صدای زن: بعد از اونی که چن بار خودش باهاش حرف زد، چند بار هم منو قاصد کرد، اما بچهم از این کار گریزون بود.

پسر: خوش نداشتیم نقل بگم... پیش رفقایم خجالت می‌کشیدم... نمی‌خواستیم برام کلاه و کاسه بگردونن! این بود که یه روز گفتیم: (رو به نقال) آخه این دوره، بازمون شما فرق کرده، تازه کی حالا می‌یاد پای نقل بشینه؟ کی نقالو می‌شناسه؟ تا سینما هست...

نقال: گنده گنده حرف می‌زنی؟ من و اجدادم، سینه به سینه این قصه‌ها رو زنده نیگر داشتیم. نقالی رو زنده نیگر داشتیم می‌فهمی؟

پسر: می‌فهمم، اما من می‌خوام خودمو زنده نیگر دارم! (چهار سیاهپوش آهسته به داخل خزیده به سوی پرده می‌روند)

نقال: (اشاره می‌کند) هیس! این دفعه دیگه باید حسابشونو برسم (یکی از سیاهپوشها را می‌زند و او مانند ماشینی از کار می‌افتد)

پسر: بعد از اونی که سر و کله تلویزیون توی قهوه‌خونه درختی هم پیدا شد، بابام بیکار شد. دیگه لازم نبود قهوه‌چی مثت بابامو بکشه

صدای زن: این آخریا بدخلق‌تر شده بود. از وقتی هم شده بود بیکار، بیشتر تو لاگ خودش بود. یه روز هم یکی از همسایه‌ها بعد از کلی من و من کردن، بهم حالی کرد که افتاده تو عمل... عملی شده بعد از اون بود که پرده‌هاشو یکی یکی برد فروخت.

پسر: یه روز هم زده بود به سیم آخر و تلویزیون قهوه‌خونه درختی رو

شکسته بود (نقال که تاکنون فیکس بود حرکت می‌کند)

نقال: زدمش! کُشتمش! یکیشونو زدم! (نقال فیکس)

پسر: قهوه‌چی فقط واسه رفاقت گذاشته، عارض نشده بود، با وساطت شاطر آقای نونوا، قرار شد خسارت بده دو قالیچه زیر دست و پامون که جیهز مادر بود، رفت برای خسارت. (نقال به حرکت درآمده سیاهپوشها می‌گریزند)

نقال: (نفس زنان) گوش کن پسر! اگه می‌خوای عاقبت نکنم باید این حرفا رو بذاری کنار. بایس بیای و درست من. بایس کار و یاد بگیری. سرمایه تو همین حرفائی که تو سینه منه. همین پرده‌هاست می‌فهمی؟ از فردا...

پسر: چند بار بهتون بگم؟ خون این کار تو رگام نیس. خوش ندارم چش به دست مردم باشم.

نقال: همین که گفتم! حوصله حرفای چرت و پرت رو ندارم. از فردا...

پسر: آخه چقدر بگم؟ یه بار هم بذارین خودم...

نقال: اینجا خودی نداریم، هرچی من می‌گم

پسر: ولی من و نقالی؟ آخه...

نقال: د خفه خون بگیر. باقیش دیگه حرف مُفته. نون منو می‌خوری بایس هرچی می‌گم انجام بدی وگرنه جات تو این خونه نیس

پسر: حالاام جام اینجا نیس. (قصد رفتن می‌کند - نقال به حالت انداختن

تیر - می‌نشیند)

رستم: (نقالی می‌کند)

کمان را به زه کرد و آن تیرگز

که پیکانش را داده بُد آب رز

همی راند تیر گز اندر کمان

سر خویش کرده سوی آسمان

بینی کنون تیر گشتاسبی

دل شیر و پیکان شهراسبی لهراسبی

(نقال تیر را رها می‌کند این بار پسر با فریاد جگر خراشی بر زمین می‌افتد)
نقال هراسان و متعجب و رستم نگران بالای سر او می‌روند.)

رستم:

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
زدش بر زمین بر، به کردار شیر
بدانست کو هم نماند به زیر
سبک، تیغ تیز از میان برکشید
بر پور بیدار دل بر درید

نقال:

پسر را به کُشتم به پیروانه سر
بریدم پی و بیخ آن نامور
که را آمد این پیش، کآمد مرا؟
که فرزند کُشتم به پیران سرا؟
بریدن دو دستم سزاوار هست
جز از خاک تیره مبادم نشست
رستم:

به گیتی همه بر شد این داستان
که چون کُشت فرزند را پهلوان؟

(نقال با دست چهره را پوشانده سیاهپوشا پسر را می‌برند)

نقال: ولی... ولی من اونو نکشتم - می‌فهمی؟ نکشتمش! نکشتمش!
(گریه می‌کند)

رستم: ازین پس، زنده ماندنش نیز، دیگر سودی نداشت ... و تو... با غرور
و خودخواهی بیجایت نابودش کردی.

نقال: من... من فقط زدمش. تازه تنها واسه خودم نبود. می‌خواستم شغل

آبا اجدادیشو دنبال کنه. واسه خاطر تو هم بود، برای این که نقالی بمونه، تو بمونی و از خاطرا پاک نشی. نقل تهمن!

رستم: یاوه مگوی! راست گفتار بوده‌ای، پس این گونه بمان، کدامین تهمن؟ کدامین نقل؟ گر تو را این اندیشه در سر بود چرا یا دست خویشتن، خود را به نابودی افکندی؟ چرا؟ اگر مهر نقالی در دل داشتی چگونه در سودائی حسرت بار، پرده‌های منقش را از کف دادی و طومارها هم در هم پیچیدی؟ هان؟

نقال: (محیل) درسته، حق با تونه، ولی هنوز یه پرده مونده. پرده آخر... پرده مرگ سهراب! اگه همه سرزنشم کنن تو نمی‌تونی... هر بار که مجلس سهراب‌کشی بود جیگرم آتیش می‌گرفت... هیچ وقت ته دلم نتونستم قبول کنم که بی‌تقصیری... حالا تو... تو می‌خوای مثل همه سرکوفتم بزنی؟

رستم: رستم و سهراب یک اُسطوره بوده، افسانه‌ای، در حد پنداری، خیالی خوابی... چنین چیزی

نقال: زندگی هم یه افسانه‌ست و ما همه آق معلمای خوبی هستیم، اما واسه همدیگه، نوبت که به خودمون رسید همه چی فرق می‌کنه، درسته؟ رستم: نیشتر بر دل مزن مرشد، دردهای کهنه را نو کردن چه سود؟ و تازه آن همه افسانه‌ها نیز از یادها بگریخته... که را در یاد مانده؟ چه کس می‌داند آیا این حدیث تلخ را؟

نقال: من! من می‌دونم! همه چی مثل روز برام روشنه، اینجا اندازه هزار تا کتاب حرف خوابیده. یادت رفته؟ حافظه‌م روی تموم نقالای روزگار رو زمین زد. هزار بار خواستن امتحانم کنن با کتاب باز اومدن نشستن پای نقلم... می‌خواستن منج بگیرن. اما کور خونده بودن و حالا تو... تو که به خاطر خودخواهیت سهرابو بی‌هیچ گذشتی کشتی، به من خرده می‌گیری؟

رستم: به یاد ندارم که در تمامی عمر هزار و صد و شصت ساله، به خود اندیشیده باشم، تمامی زندگیم عشق به ایران زمین و مردمانش بود... نه... این

گفتار سرد، مرا سزاوار نیست

نقال: آنچه که همت و پهلوانی کردی، از خاطرم نرفته ولی قصهٔ سهراب
رو انگار فراموش کردی

رستم: خموش باش... بس کن... هیچ چیز را از خاطر نروده‌ام... هنوز،
غم سهراب، زخم تازه‌ایست بر پهلویم

نقال: ولی اگه ماجرای سهراب یادت بود، دیگه منو سرزنش نمی‌کردی...
ولی من... مرشد عباس نیشابوری امشب می‌خوام یه مجلس سهراب‌کشی را
بندازم تا همه چی عیون بشه. همه چی! یا علی، مددی

(موزیک - نور موضعی روی صندوق - مرشد عباس لباس رزم از صندوق
بیرون آورده می‌پوشد - دور صحنه می‌چرخد)

نقال: چنان آراستم خود را، که از بیم به هر ساعت، به خود پیچید، به
خود لرزد، دو صد دارا و اسکندر، مسلح ساختم خود را، چنان آراستم خود را، که
گر در جنگ رو آرم، زخم آتش به خشک و تر... زخم آتش به خشک و تر.

(نور موضعی روی صندوق - نقال روی صندوق متفکر نشسته - افکت
قهوه‌خانه - نور عمومی صحنه - پردهٔ جنگ رستم و سهراب باز شده در
قسمتهای خالی (رستم و سهراب) رستم و سهراب در جلوی پرد فیکس
شده‌اند)

نقال: به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد
ازین پرده برتر سخن گاه نیست به هستیش اندیشه راه نیست
کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها بشنید دستی، این هم شنو
نقل ما در شبهای پیش بدانجا رسید که گفتیم جهان پهلوان رستم نامدار
به قصد شکار رو به مرز توران نهاد... پس از شکار قدر قدرت رستم دستان در
زیر درختی آسود، سواران توران رخس را با هر مشقتی در بند کرده به
سمنگان بردند. بیدار شدن تهمتن، آمدن به شهر سمنگان، دل بستن به دخت
شاه سمنگان و رسیدن دو دلدا به هم و بازگشت رستم به زابلستان و در پی به

دنیا آمدن سهراب یل در دامان تهمینه در شبهای قبل نقل شد، و امشب
دنبالهٔ ماجرا

(موزیک - حرکت دَوّارِ نقال)

نقال: و اما - چون سهراب به ده سالگی رسید، کسی را یارای پنجه در
پنجه اداختن با پوریل نبود تا یک روز که نام و نشان پدر از مادر خواست...

تو پورگو پیلتن، رستمی

ز دستان سامی و از نیرمی

سهراب بر مادر خشم گرفت که چرا این راز را تا کنون مخفی داشته، پس
مصمم شد به ترک دیار و رفتن و یافتن پدر... از آن سوی افراسیاب ناجوانمرد
هم او را تشویق به جنگ با ایرانیان نموده دوازده هزار مرد جنگی تا دندان
مسلح و نام‌آور را با سپهبدی هومان و بارمان راهی مرز ایران نمود

(موزیک - حرکت دَوّارِ نقال)

نقال: دو سپاه در مقابل هم صف‌آرایی کردند، سهراب جهانجوی از هجیر
که در چنگالش اسیر بود، نشان پهلوانان ایرانی و نام آنها را پرسید. هجیر یک
به یک همه را بر شمرد به جز جهان پهلوان، قُدرِ قدرت، رستم نامدار را. تا
سرانجام سهراب یل در مقابل سپاه ایران زمین ایستاد و هماورد خواست.

(موزیک - سهراب جان می‌گیرد)

سهراب: که دارد از ایرانیان تیز جنگ که پیش من آید بدین دشت
جنگ؟ (تکرار می‌کند)

نقال: بگفت و همی بود جوشان بسی از ایران ندادند پاسخ کسی
سهراب: که دارد از ایرانیان تیز جنگ که پیش من آید بدین دشت
جنگ؟

(رستم جان گرفته مقابل سهراب می‌ایستد)

نقال: تا آنکه قدر قدرت، پور زال، تهمتن مقابلش ایستاد، بدو گفت
رستم: از ایدر به یکسو شویم برآورد که، بر، بی‌آهو شویم

نقال: بگفت او به رستم:

سهراب:

برو تا رویم

به یکجای هر دو، دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس

چو من باشم و توبه آورد، پس

به آوردگه، مر ترا جای نیست

ترا خود به یک مشت من، پای نیست

به بالا بلندی و با کتف و یال

ستم یافتم یالت ز بسیار سال

رستم:

به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من

ندیدم بدانسو که بودم، شکن

همی رحمت آرد به تو بر دلم

نخواهم که جانت زتن بگسلم

نمانی به ترکان بدین یال و شفت

به ایران ندانم تو را نیز جفت

نقال: رستم نگاهی به بر و بالای پهلوان سهراب نامجوی انداخت... یک

لحظه قلب رستم از جا کنده شد. مهر پدری تکونش داد با خود گفت، که

هستی تو؟ که هستی تو که به خون ریزی و چالاکي، چو ترکان سمنگانی، ز

حُسن تیغ چون برزو، به جنگ اهل ایرانی جهانگردی، جهانبخشی، جهانی را

به تن جانی، نژاد از سام داری یا که فرزند نریمانی؟... قلب سهراب هم لرزید

نام و نشان پهلوان رو خواست اما تهمتن نام و نشان پنهان نمود. سهراب هم

ناامید پس:

یکی تنگ میدان فرو ساختند

به کوتاه تیزه، همی تاختند

به شمشیر هندی برآویختند

همی ز آهن آتش فرو ریختند

(موزیک - رستم و سهراب صحنه نبرد را بازسازی می‌کنند.)

نقال:

زره بود و خفتان و ببر بیان

ز تیر و ز پیکان نیامد زیان

غمین شد دل هر دو از یکدیگر

گرفتند هر دو دوال کمر

(موزیک - رستم و سهراب کشتی می‌گیرند)

نقال: چون روز به سر آمد دو پهلوان تصمیم گرفتند دنباله نبرد به دیگر

روز واگذارند... بامداد روز بعد تهمتن از یک سوی و سهراب از دیگر سوی رو

به میدان نبرد آوردند و در آغاز سهراب از رستم خواست تا دست از جنگ

بدارند و به گفتگو پردازند و چون رستم قبول نکرد دو پهلوان درهم آویختند.

(موزیک - رستم و سهراب کشتی می‌گیرند)

نقال:

بزد دست، سهراب چون پیل مست

چو شیر دمنده زجا در بجست

کمر بند رستم گرفت و کشید

ز بس زور گفتی تنش بر درید

به رستم درآویخت چون پیل مست

برآوردش از جای و بنهاد پست

نشست از بر سینه ییلتن

پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجر آبگون بر کشید

همی خواست از تن سرش را برید.

نقال: تهمتن نگاهی به سهراب انداخت گفت: هی جوان! دست نگهدار
رسم ما در کشتی این است که بار اول به پهلوان زمین خورده امان می‌دهیم...
سهراب دلیری کرد و جوونمردی، شاید همی خامی! از روی سینۀ تهمتن
برخاست. رستم، سر به آسمان از ایزد نیروی باز رفته را خواست و آنچنان شد
که او می‌خواست دو پهلوان درهم آویختند.

غمین گشت رستم بیازید جنگ

گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

زدش بر زمین بر به کردار شیر

بدانست کو هم نماند به زیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید

بر پور بیدار دل، بر درید

(فریاد سهراب - موزیک)

نقال: تهمتن پس از دریدن پهلوی سهراب، تازه دانست که سهراب فرزند
اوست.

رستم: (ناباورانه)

که اکنون چه داری ز رستم نشان؟

که گم باد نامش زگردنکشان

سهراب:

همی جانم از رفتن من بخت

یکی مهره بر بازوی من بیست

کنون بند بگشای از جوشنم

برهنه بین این تن روشنم

بیازم بر، مهره خودنگر

ببین تا چه دید این پسر از پدر

نقال:

چو بگشاد دِخفتان و آن مهره دید

همی جامه بر خویشتن بر درید

(رستم فریاد می‌زند و نوشدارو می‌خواهد. رستم قصد هلاک خود با خنجر

را دارد. نقال مانع می‌شود.)

نقال:

از این خویشتن کشتن اکنون چه سود؟

چنین رفت و این بود، نی کار بود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند

چه آسانی آید بدان ارجمند؟

رستم:

پسر را بکشتم به پیرانه سر

بریدم پی و بیخ آن نامور

که را آمد این پیش کامد مرا؟

که فرزند کشتم به پیران سرا؟

بریدن دو دستم سزاوار هست

جز از خاک تیره مبادم نشست

نقال:

به گیتی همی بر شد این داستان

که چون کشت فرزند را پهلوان؟ (تکرار)

(سیاهپوشان سهراب را می‌برند)

رستم: (با اندوه)

هر آنکه که خشم آورد بخت شوم

کُند سنگ خارا به کردار موم

شکاریم یکسر همه پیش مرگ

سر زیر تاج و سر زیر ترک

نقال:

ز مرگ ای سپهبد، بی‌اندوه کیست؟

همی خویشان را بیاید گریست

یکی زود میرد یکی دیرتر

سرانجام بر مرگ باشد گذر

(سکوت)

نقال: خب... حالا چی داری بگی؟ باز می‌خواهی سرزنشم کنی؟... سیگار

نداری؟... لرز دارم...

رستم: من... من پسر را باز نشناختم وگر نه:

به گیتی که گشته‌ست فرزند را

دلیر و جوان و خردمند را؟

نقال: نمی‌شناختی؟ یا نخواستی شناسی... اونوقت که گیو وصف سهراب

رو برات گفت، چی گفتی با خودت؟

رستم: (زمزمه کنان)

من از دخت شاه سمنگان یکی

پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ

توان کردگاه شتاب و درنگ

نقال: درسته... و طفره رفتی... با خودت گفتی پسر من هنوز بچه‌ست. پس

با این توصیف سهراب پسر من نیست درسته؟

رستم: تردید بر سراپایم چنگ انداخته بود... نگاهبان و پاسدار آب و خاک

بودم و وظیفه، چون کوهی بر شانهم بود باید انتخاب می‌کردم، وظیفه یا

پسرم؟

نقال: ولی بالاخره رفتی به جنگ پسر ت درسته؟ حرفهای گودرز تشویقت کرد که با پسر ت بجنگی

رستم: برای من سهراب، تنها یک، پهلوان تورانی بود و نه بیش و سنت پهلوانی وادارم می‌ساخت تا با مهاجم بستیزم، هر که باشد.

نقال: و لابد به همین خاطر بود که بر خلاف تموم جنگهات، که رجز خونی می‌کردی و منم منم می‌زدی، این دفعه خودتو شناسوندی و تازه از سهراب هم نخواستی که خودشو معرفی کنه... درسته؟

رستم: می‌اندیشیدم، حال که در تقدیر من است که یا فرزند بکشم و یا به دست فرزند کشته شوم چه بهتر که هر دو ناشناس بمانیم. این بهتر و شاید هم آسانتر

نقال: از کدوم تقدیر حرف می‌زنی؟ باز یه بهونه دیگه؟
رستم: تقدیری که در افسانه آمده بود... در تقدیر کُشنده اسفندیار شوربختی و بد روزی رقم زده شده بود و مرگ سهراب هم، برگه ازین سرنوشت محتوم بود.

نقال: درست و تازه اسفندیار دین گستررو هم کشتی تا جهان پهلوان باقی بمونی... می‌بینی؟ زندگی ما خیلی بهم شبیه... پس دیگه لازم نیست بهم سرکوفت بزنینم... درسته؟

رستم: اگر سهراب نداسته بر دست من کشته شد، این تقدیر شوم قصه بود، اما تو... تو نمی‌توای تقدیر را حاکم بر اشتباهاتی که کرده‌ای بدانی... تو افسانه نیستی مرشد... و آنچه با فرزند کردی نیز تقدیر نبود.

نقال: اما فرق من با تو چه چیز دیگه‌ست... اونم اینه که تو برای زنده موندنت بهش نیرنگ زدی، حقه سوار کردی اون بیچاره بهت رحم کرد... نکشت... اما تو بی‌معطلی کشتیش... این بود جوونمردیت؟ هان؟

رستم: نه... جوانمردی آن بود که تو در حق فرزند کردی! همانگاه که برای گریز از غم و اندوه، خود را به چنگال ازدهای دودافکندی تا همه چیز را از یاد

ببری... حتی زن و فرزند را... حتی گذشته را، افسانه را... پرده‌ها را
 نقال: تو... تو این حرفا رو می‌زنی واسه این که خودت رو راحت کنی... تو
 می‌تونستی خیلی راحت سهراب رو نکشی، فقط اگه خودخواه نبودی.
 رستم: مرشد... هیچ کس درد رستم بودن را نمی‌داند... من هیچگاه
 راحت نخواهم زیست لیکن تو... تو باید در اندیشه آن جوان می‌بودی و تنها
 اگر..

نقال: بعله... اگر خودخواه نبودم... درسته و تو هم...
 رستم: منهم در چنگال غرور اسیر گشتم مرشد...
 همه تلخی از هر بیش بود
 مبادا که با از خویشی بود
 (سکوت)

نقال: حالا... حالا می‌خوای چیکار کنی؟... می‌دونی من دوباره لرزم
 گرفته... ناخوشم... تموم دردمندیهایم دوباره اومده سراغم... سیگار... ولش
 کن، می‌دونم نداری
 رستم: کوهی از غصه بر دلم هموار گشته... از همه چیز دلگیرم مرشد و
 اندوه جوانک تو آنگونه قلبم را آزرده که زخم پهلوی خویش از یاده برده‌ام...
 پس از سهراب در تمامی عمر سرزنش شنیدم وای بر تو! وای بر تو! با نقل
 تازه‌ات زخم کهنه‌م را بیشتر زدی... آتش گرفته‌ام... باید بروم... باید بروم...
 باید خود را رها کنم...

نقال: می‌خوای خودتو بکشی؟

رستم: نه مرشد... من در افسانه‌ام... باید زنده بمانم می‌فهمی؟ دردم نیز
 همین است... لیکن باید بروم

نقال: کجا؟ چه طوری؟... یه دفعه چت شد؟

رستم: نمی‌دانم... در خویش می‌جوشم، فقط می‌دانم که ماندن برایم
 دشوار است - باید برگردم

نقال: آخه چطوری می‌خوای برگردی؟

رستم: (گویی چیزی به خاطر می‌آورد) شاید راه نجاتی باشد (از داخل صندوق خرت و پرت‌هایی بیرون می‌آورد سرانجام کتابی و از لای اوراق کتاب کهنه، پری را بیرون می‌آورد)

نقال: یه پر؟!

رستم: (خوشحال) پر سیمرغ

نقال: سیمرغ؟!

رستم: آری سیمرغ آخرین پر او، لابلائی اوراق کتاب - شاید تنها راه نجات من باشد... آتش!...

(نقال کبریتی بیرون آورده پر را آتش می‌زند - موزیک - نور موضعی روی صندوق - رستم را به داخل صندوق می‌رود.)

رستم: ای... پرندۀ دیار افسانه‌ها... دیر زمانی‌ست به بند افسانه، در نقش پرده‌ای محبوسم، اینک دیگر تن خسته‌ام را یارای ماندن درین نگاره نیست... سیمرغ دانا... رهایم کن... مرا از اندیشه‌ او نیز بزدای - به دیار افسانه‌هایم ببر (موزیک)

نقال: (با تضرع) نه... تو رو خدا نرو... ببخش از حرفائی که بهت زدم... پس اقل کم منو هم با خودت ببر منم دیگه اینجا کاری ندارم... هیشکی منو نمی‌خواد... اگه تو بری... او‌نا همه چیز و می‌برن... می‌دزدن - منو هم ببر رستم: با همه کزیه‌ها، خدمتگزار صادقی بودهای، گویا تو نیز از خاطره‌ها گریخته‌ای... تو نیز بیا (موزیک)

(رستم داخل صندوق رفته درب آن را می‌بندد - نقال روی صندوق رو به نور ایستاده)

نقال: چقدر خوبه... تموم دردمندیام داره خوب میشه... دیگه دردی حس نمی‌کنم... دارم سبک می‌شم - سبک سبک دارم راحت می‌شم... راحت راحت... راحت راحت

(نور برای لحظه‌ای می‌رود - موزیک - نور عمومی صحنه - هیچکس در صحنه نیست - سیاهپوشها وارد می‌شوند. همه جای صحنه را می‌گردند - یک سیاهپوش روی صندوق می‌رود - نیزه‌اش را به داخل صندوق فرو می‌برد قطعات آلومینیومی را از سیاهپوشها گرفته بهم متصل می‌کند - یک آنتن تلویزیون بر فرق صندوق بعد پرده نقال را بسته و روی صندوق رفته در دست می‌گیرد - هجوم دیوانه وار سیاهپوشها به پرده - پرده قطعه قطعه می‌شود.)

و دیگر هیچ

نویسنده: حمید رفیعی



و دیگر هیچ

نویسنده: حمید قلعه‌ای

(موسیقی. قبل از شروع نمایش چند تن از بازیگران به ترتیب اطلاعیه‌های کوتاهی را به فاصله‌های بسیار کوتاه از یکدیگر، بین تماشاگران توزیع می‌کنند و در توزیع هر اطلاعیه شتاب بازیگران بیشتر می‌شود. اطلاعیه ۱: کنفرانس صلح کشورهای بزرگ دنیا به دلیل عدم تفاهم دولتهای شرکت‌کننده، به زمان دیگری موکول شد. اطلاعیه ۲: اطلاعیه مهم - ابرقدرتهای متخاصم، به یکدیگر اعلان جنگ دادند، اطلاعیه ۳: اطلاعیه بسیار مهم، نیروهای متخاصم در سرتاسر جبهه‌ای شمال، جنوب مشرق و مغرب، از راه زمین، دریا و هوا به یکدیگر یورش برده‌اند. جهان در اضطراب یک جنگ جهانی دیگر. اطلاعیه ۴: توجه کنید! هرچه سریعتر، خانه و محل کار خود را ترک کرده و به پناهگاههای مطمئن پناه ببرید احتمال انفجار اتمی... اطلاعیه ۵: توجه! توجه! از پناهگاهها خارج نشوید، وقوع انفجار اتمی، حتمی است، دنیا... اطلاعیه پنجم را بازیگر با عجله بسیار توزیع کرده و در اواسط کار اطلاعیه‌ها را به هوا ریخته می‌گریزد. سکوت - تاریکی - انفجار - پرده بالا می‌رود. نور فقط انتهای سن را روشن می‌کند. تصویر بزرگ یک قارچ اتمی - بعد از مدتی سکوت مجدداً برقرار شده آنگاه بازیگران با فریادی کشدار، گوئی به صحنه پرتاب می‌شوند، گویا پناهگاهی جسته‌اند، به تدریج یک به یک برمی‌خیزند. نور عمومی صحنه، بازیگران در صحنه سرگردانند. مکانی است ناآشنا. یکدیگر را می‌یابند. سعی می‌کنند سخن بگویند، موفق نمی‌شوند. بازیگر ۱ گوئی متفلسف در آن محل

یافته که هوای تازه و سالم در آن جریان دارد. با تنفس آن هوا، در بازدم می‌تواند به تدریج و با زحمت سخن بگوید)

بازیگر ۱: ب... ب... ب... با... آب... آب! (دیگران با تعجب به او می‌نگرند)

بازیگر ۱: آب... من... می‌تونم حرف بزنم. (دیگران چگونگی این امر را با تعجب او با اشاره می‌پرسند.)

بازیگر ۱: اونجا... کمی هوای... تازه... نفس بکشید... نفس بکشید... (بازیگران از آن منفذ هوا را تنفس کرده و بعد شبیه به تمرینهای صدا/سازی تئاتر و به تدریج هماهنگ باهم آوا برمی‌آورند.)

بازیگر ۱: (تماشاچیان را نشان می‌دهد) اینجا رو نگاه کنید! دارن نیگامون می‌کنن!

بازیگر ۲: کی ان؟

بازیگر ۳: غیر از ما، دیگه کسی روی زمین باقی نمونه!

بازیگر ۴: شاید اونا هم مثل ما، تونستن زنده در برن!

بازیگر ۵: ولی... ولی اونا مثل ما نیستن!

بازیگر ۶: شاید... شاید مال دوره قبل از ما باشن؟

بازیگر ۷ و ۸: چی داری می‌گی؟ دوره قبل از ما؟

بازیگر ۹: و شاید هم... آدمای بعد از ما هستن!

بازیگر ۱۰ و ۱۱: چی داری می‌گی؟ آدمای بعد از ما؟

بازیگر ۱۲: بله... ممکنه... ما... ما معلوم نیست کجا هستیم. تو چه زمانی هستیم.

بازیگر ۱: درسته... ما به تونل زمان پرتاب شدیم. شاید به آینده اومدیم و

شاید هم به گذشته برگشتیم شاید هم سر جامونیم!

بازیگران: تونل زمان؟! (با فریادی به انتهای صحنه پناه می‌برن)

بازیگر ۱: (رو به تماشاچی) نمی‌دونم شما کی هستین و مربوطه به چه زمانی هستین؟ ولی به هر حال شاهد اومدن ما به اینجا بودین من، سعی می‌کنم از این که انسان دیگه‌ای رو می‌بینم، خوشحالی مو نشون بدم... اما... نمی‌تونم... نمی‌تونم... نمی‌تونم...

بازیگر ۲: نه تنها اون، بلکه همه‌مون وقتی شما رو دیدیم خوشحال شدیم، دلمون گرم شد. اما نمی‌تونیم شادی رو نشون بدیم. سخته.

بازیگر ۳: بعد از اون که اون، انفجار لعنتی دنیا رو زیر و زبر کرد، همه چی نابود شد. همه مردن...

بازیگر ۸: ما حتی نتونستیم برای پدر و مادر و خواهر و برادرامون، گریه کنیم... گریه رو هم از دست دادیم.

بازیگر ۴: ولی لازم نیست دلتون برای ما بسوزه و احیاناً قصد کمک به ما رو داشته باشین.

بازیگر ۵: درسته، همه مون احتمالاً به مواد رادیواکتیو آغشته شدیم حتی اگر دیدین یکی از ما روی صحنه افتاد و دیگه هم پا نشد باز هم جلو نیاین.

بازیگر ۱: درسته، ممکنه خیل از ماها، تا آخر نمایش زنده نمونیم و همین جا روی صحنه...

بازیگر ۶: چی داری می‌گی؟ میشه حرف مرگ رو این قدر نرنی؟
بازیگر: بعد از دیدن اون همه بدنهای تیکه و پاره و سوخته، بعد از اون که همه عزیزانمون رو از دست دادیم، باز هم تو از مرگ می‌ترسی؟

بازیگر ۷: به هر حال... یه خورده هول برم داشته...

بازیگر ۹: ترس!!... اون ترسید! اون فهمید ترس چیه! حس ترسیدن رو پیدا کرد. خیلی خوبه... عالیه!

بازیگر ۱: یعنی ممکنه ما هم بتونیم بترسیم؟

بازیگر ۱۱: حتماً می‌تونیم... مگه ندیدین همه مون یواش یواش تونستیم حرف بزنیم، این و هم می‌تونیم.

بازیگر ۱۲: من... من دارم گرسنه می‌شم... دارم گرسنگی رو می‌فهمم...
من دارم گرسنگی رو حس می‌کنم... من گرسنه‌م گرسنه‌م... گرسنه‌م... (فریاد
می‌زند و به دور صحنه می‌دود)

(دیگر بازیگران با تکرار کلمه آخر سعی می‌کنند این حس را در خود به
وجود آورند به گرد خود می‌چرخند و زمزمه مبهمی در می‌گیرد و لحظه به
لحظه حس گرسنگی در آنها شدیدتر می‌شود)

بازیگر ۱: صبر کنید! (بازیگران می‌ایستند بازیگر ۱ رو به تماشاچی) ما...
ما گرسنه مونه... اما هیچ لزومی نداره از تو کیفتون یا جیاتون چیزی به ما
بدین. فقط همین که تونستیم دوباره گرسنگی رو حس کنیم خیلی خوبه. شاید
اگر یه کمی از خودمون براتون بگم، بیشتر با ما آشنا بشین. ما بچه‌های یه
مدرسه بودیم و همه‌مون هم عضو یک گروه هنری. نمایش کار می‌کردیم.
وقتی که اون اتفاق لعنتی افتاد، ما توی سالن نمایش مشغول اجرا بودیم... از
هیچ چیز خبر نداشتیم که یه دفعه... (بازیگران فریاد دردآلودی کشیده گرد خود
می‌چرخند و سپس با فریادی که به تدریج اوج گرفته بر زمین می‌افتند.)

بازیگر ۱: بعد از مدتی که جا تونستیم بلند بشیم، نیستی بود و نکبت، دود
بود و آتش، خاکستر و خاکستر، حتی ناله‌ای هم نبود صدای گریه‌ای هم به
گوش نمی‌رسید، اما، اما یه دفعه انگار یه گردباد یه موج عظیم یا یک نیروی
غیرقابل مهار همه مونو از جا کندکنده شدیم. رها شدیم. رها شدیم. رها
شدیم. (افکت باد - بازیگران در چرخش و سرگردان) وقتی چشم باز کردیم
اینجا بودیم، مقابل شما و الان نمی‌دونیم کی هستیم؟ اسمامونو هم فراموش
کردیم.

بازیگر ۱۲: من گرسنه‌م، گشنه دارم ضعف می‌کنم

بازیگر ۱۱: اون گرسنه‌ست، چیکار کنیم؟

بازیگر ۱: اینجا رو گشتیم هیچی پیدا نشد. غیر از سنگ و خاک هیچی

نیست.

بازیگر ۹: من می‌رم بیرون از اینجا رو به سری می‌زنم، شاید چیزی پیدا کردم.

بازیگر ۸: مواظب باش هوای بیرون آلوده‌ست (بازیگر ۹ از صحنه خارج می‌شود).

بازیگر ۷: من... من دارم تشنگی رو حس می‌کنم. دارم تشنه می‌شم. من تشنه... تشنه... آب، آب، آب

(بازیگران به تدریج احساس تشنگی کرده و به دور صحنه می‌چرخند و هر یک گویی در صحرای سوزانی قدم برمی‌دارند و به دنبال آب هستند و زمزمه آب، آب شنیده می‌شود. بازیگر ۹ با سرفه و حالت خفگی وارد می‌شود و بر صحنه می‌افتد)

بازیگر ۶: چیه، چه خبره؟ چی شد؟ چه شد؟

بازیگر ۹: هوای بیرون سمیه، مسمومه، نمیشه نفس کشید. هیچ چیز نیست، همه چی نابود شده، همه جا فقط خاکستره و خاکستر، همه جا رنگ خاکستری.

بازیگر ۱: یعنی فقط روی این صحنه می‌تونیم نفس بکشیم؟ این وحشتناکه!

بازیگر ۵: حالا باید چیکار کنیم؟ اون خیلی گرسنه‌ست (به بازیگر ۱۲ اشاره می‌کند)

بازیگر ۴: همه مون گرسنه‌ایم، تازه، تشنگی هم اضافه شده.

بازیگر ۱: اگر می‌خواین زنده بمونیم، هیچکس از اینجا نباید بره بیرون، همین جا باید بمونیم.

بازیگر ۲: با این وضع، زنده‌موندن محاله، ما هم تلف می‌شیم، از بین می‌ریم.

بازیگر ۴: ناامید نشو، نباید منتظر مرگ بشنیم، به فکری می‌کنیم.

بازیگر ۳: ناامیدی! اون ناامید شده! حس ناامیدی رو تجربه کرد.

بازیگر ۱: باید تلاش کنیم تا هرچه زودتر بخندیم، خوشحالی رو یاد بگیریم، تموم حس‌های خوب رو، دوست داشتن رو. من به فکری به خاطر رسیده.

بازیگران: چه فکری؟

بازیگر ۱: باید زندگی رو دوباره به وجود بیاریم، به عهده ماست همون طوری که حرف زدن رو از اول یاد گرفتیم.

بازیگر ۷: اینا یعنی چی؟ ما باید به فکر آب باشیم.

بازیگر ۱: ما بازیگریم، سعی کنیم همه چیز رو دوباره به یاد بیاریم، باید به تک‌تک اونا، روی صحنه جون بدیم

بازیگر ۸: که چی؟ چی بشه؟

بازیگر ۲: بی‌فایده‌ست، ما همه محکومیم که بمیریم، کلکمون کنده‌ست بازیگر ۹: هیچکی قرار نیست تا آخر زنده بمونه، تا اینجا هم شانس آوردیم که از بین نرفتیم.

بازیگر ۱۰: خب بذارین ببینم این چی می‌گه؟ خب بالاخره نگفتی فایده این کار چیه؟

بازیگر ۱: ببین! ما برای این که بتونیم زنده بمونیم باید (سبزی) رو به وجود بیاریم، احساساتمون را زنده کنیم و تلاش کنیم چیزائی مثل کینه، ترس، ناامیدی رو فراموش کنیم. شاید اون حادثه وحشتناک، دیگه تکرار نشه. بازیگر ۶: کار مانعست! روی زمینی که همه جا شو خاکستر گرفته و نه آبی هست و نه گیاهی و نه حیوانی، چطوری دوباره زندگی رو به وجود بیاریم؟

بازیگر ۱: چیزی از انسانهای اولیه به یادتون مونده؟

بازیگر ۲: خب؟ که چی؟

بازیگر ۱: اونا نقاشی رو به وجود آوردن برای این که شکار کنن، اونا به خاطر نیاز خودشون، هنر رو به وجود آوردن

بازیگر ۱۲: شکار؟ چه خوب! گوشت! غذا! من گشنمه! گرسنمه

می فهمین؟! گرسنهم

بازیگر ۵: درسته! اون درست می گه، اگه ما هم مثل اونا نقاشی کنیم شاید...

بازیگر ۴: شاید...

بازیگر ۳: شاید چی؟

بازیگر ۴ و ۵: شاید غذا به دست بیاریم، شکار!

بازیگر ۱: هنرها سرچشمه زندگی هستن، دبیر هنر گفت، یادتون نیست؟
خب حالا همه فکر کنین که نقاشی چی بوده؟ چه طوری بوده؟ کی می تونه شروع کنه! به شکار فکر کنین، به جادوی نقاشی، به جادوی خیال، به زندگی بازیگر ۱۰: من می تونم!

بازیگران: تو؟!

بازیگر ۱۰: بله من، یادم اومد که نقاشی م تو کلاس خوب بود، سعی خودمو می کنم

بازیگر ۱: به تیکه تخته سنگ صاف پیدا کنین و بیارین، خوب فکراتو بکن

(بازیگر ۹ تخته سنگی را می آورد، بازیگر ۱ آن را گرفته در گوشه ای پشت به تماشاگران نشسته چند بار تلاش می کند سرانجام گویی به خاطر می آورد و مشغول کشیدن می شود بقیه غرق در حیرت و تعجب، بازیگر ۱۰ تصویر انسانی را می کشد با نیزه ای برگردن.)

(موسیقی - بازیگران به تدریج به هیئت انسانهای نخستین درآمده با نیزه هایی در دست و ماسکهایی بر چهره در مقابل تصویر حرکاتی آئینی انجام می دهند. صداهائی از حلقومشان خارج می شود با اشاره شماره ۱۰ شماره ۱۲ را در میان می گیرند. بازیگر ۱ از گروه جدا شده به این صحنه ناباورانه می نگرد بازیگران نیزه ها را بالا برده در هنگام فرود فریاد بازیگر ۱ بلند می شود.)

بازیگر ۱: نه.... (همه برمی گردند - ماسکها را برمی دارند. شماره ۱۲ بر

زمین مانده است.)

بازیگر ۹: چیه؟ چه خبره؟

بازیگر ۱: مثل این که تموم قرارها رو فراموش کردین، اون، یکی از خودمونه

بازیگر ۷: آخه خیلی تشنه‌ام، می‌تونستیم

بازیگر ۱: می‌تونستین چی؟ لابد خوشبو بخورین! ها؟

بازیگر ۵: مقصر اون‌ه که نقاشی رو کشید، اگه گوزن می‌کشید، گوزنها رو شکار می‌کردیم، ولی نقاشی اینو کشیده بود

بازیگر ۱۰: کو گوزنی که من شکشو بکشم؟ هر چی نگاه کردم، از اون راحت‌تر پیدا نکردم

بازیگر ۴: تازه، کی از بشر اولیه بیشتر از این انتظار داره؟

بازیگر ۱: بس کنید! شماها از نقاشی برای چه چیزی استفاده کردین؟ واقعاً مسخره‌ست!

بازیگر ۳: برای ما، نقاشی فقط یه جادو بود، ما گرسنه بودیم.

بازیگر ۱: دلم از کاراتون بهم می‌خوره، این وحشتناکترین نمایشی بود که می‌تونستین بدین.

بازیگر ۸: بیان یه فکری به حال این بکنین، از جاش بلند نشد. (مه‌هرا سان به گرد بازیگر ۱۲ حلقه می‌زنند)

بازیگر ۴: حتماً یه شوخیه! داره سر به سرمون می‌ذاره! مگه نه؟ هی... هی... جواب نمی‌ده

(او را برمی‌گرداند، چهره بازیگر ۱۲ تغییر یافته و به شکل موحشی درآمده است همه‌های در می‌گیرند.)

بازیگر ۲: ما ما اونو کشتیم، ما قاتلیم

بازیگر ۶: صورتش، صورتش خیلی وحشتناکه! وحشتناکه!

بازیگر ۷: ولی ما اونو هنوز نزده بودیم

بازیگر ۸: شاید ترسیده؟ (بازیگر ۱ او را بررسی می‌کند)

بازیگر ۳: چی شده؟ مرده؟

بازیگر ۱: بله، اما به گمونم از اثرات اون بمب لعنتیه، بهریدش بیرون.

(بازیگر ۱۲ را بیرون می‌برند)

بازیگر ۱: خیلی خوب، گوش کنین! شماها به لحظه به خاطر گرسنگی و

تشنگی، از خودی بی‌خود شدین اما حقیقت اینه که اون به خاطر کار شما
نمرد، آثار مواد رادیواکتیوه

بازیگر ۸: کاشکی می‌تونستیم براش گریه کنیم! یا حداقل به زمزمه، یا

مرثیه.

بازیگر ۴: یادمه به وقتی صدای خوبی داشتم، برای گروه سرود مدرسه

هم انتخابم کرده بودند. اما الان هر چی فکر می‌کنم، ی چیزی یادم نمی‌یاد.

بازیگر ۸: تو رو خدا فکر کن، شاید یادت بیاد

بازیگر ۱: (رو به تماشاچی) اون وقتا که این جوری نبود همه زنده بودن و

زندگی بود. اون زمونهایی که خنده بود و امید، اون وقتایی که هنوز آرزو هامون

برآورده می‌شد، اون وقتا که مادر امون با زمزمه‌های قشنگ لالایی خوشون

ماها رو به عالم رؤیاها می‌کشوندن، اون وقتا، هر وقت که قلم یارای نوشتن

نداشت، موسیقی بود که همه احساس رو بیان می‌کرد اما حالا

بازیگر ۱۰: من با حرفای تو به چیزائی یادم اومد. به دفعه، برای کاردستی

به نی‌لیک درست کردم. صدای قشنگی داشت اما خودم نمی‌تونستم خوب

بزنم.

بازیگر ۴: اگه دوباره بسازیش، شاید من بتونم بزنم

بازیگر ۱۱: حتماً می‌تونی، تو هم سعی خودت رو بکن، می‌گم، بگردیم

شاید همین دور و برا چیزی پیدا کردیم. (همه به جستجوی می‌پردازند)

بازیگر ۵: من پیدا کردم، این به درد می‌خوره؟

بازیگر ۱۰: آره خوبه، شبیه همونه، باید فکرمو به کار بندازم.

(در وسط صحنه مشغول ساختن نی‌لیک می‌شود. بازیگران به تدریج ماسک انسان اولیه را به چهره می‌زنند. نی‌لیک ساخته می‌شود.)

بازیگران: اوه!!

(نی‌لیک را به شماره ۴ می‌دهند او تلاش می‌کند و سرانجام صدای نی‌لیک را می‌تواند بیرون آورد.)

بازیگران: اوه!!

(بازیگر ۱۰ با عجله آن را از بازیگر ۴ می‌قايد بعد بازیگر ۴ از ۱۰ و سپس بازیگر ۹ نی‌لیک را در اختیار می‌گیرد و هر کدام سعی می‌کنند. صدای نی‌لیک را درآورند. درگیری بین ۱۰ و ۹، ۴ از فرصت استفاده کرده نی‌لیک را می‌ربايد و مشغول زدن است.) آن دو با صدای نی‌لیک دست از جدال برمی‌دارند او را به هم نشان می‌دهند)

بازیگر ۱۰ و ۹: اوه... (هر دو با جمافهائی که دارند با هم بر فرق شماره ۴ می‌گویند.)

بازیگران: اوه!!

بازیگر ۴: (سر برمی‌دارد) بله. و به این ترتیب بود که من مردم! (و می‌افتد)

بازیگران: اوه!!

بازیگر ۱: شما به هیچ وجه از اون نی‌لیک درست استفاده نکردین

بازیگر ۱۰: من اونو ساخته بودم، حق من بود

بازیگر ۹: (آن را از او می‌قايد) بین آدمای اولیه، زور حرف اول رو می‌زنه!

بازیگر ۱: بس کنید! (نی‌لیک را می‌گیرد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند) چه

بلائی بر سرمون می‌بارید؟

بازیگر ۸: این حالش خیلی بده، بی‌تابی می‌کنه (بازیگر ۷ را نشان

می‌دهد)

بازیگر ۷: آب، آب، تشنه، آب، من دارم آب می‌بینم، آب، چه آب زلالی!

چه گوارا! آب

بازیگر ۲: اون مریضه، عقلشو از دست داده

بازیگر ۶: چیکار کنیم؟ از دست می‌ره

بازیگر ۳: این یکی هم دیگه از جاش بلند نشد، مگه به نمایش نبود؟ (به

گرد بازیگر ۴ جمع می‌شوند او را برمی‌گردانند چهره‌اش تغییر یافته)

بازیگر ۱: باز هم اون بمب لعنتی، بیریش

بازیگر ۸: کاش می‌تونستم گریه کنم، خیلی سخته، می‌خوام گریه کنم،

گریه، (بازیگر ۴ را خارج می‌کنند)

بازیگر ۶: اینم داره از دست می‌ره، به فکری باید بکنیم

بازیگر ۹: چه فکری؟ دیگه نه چشمه‌ای مونده و نه جویباری، نه حتی

قطره‌ای، بیرون از اینجا تا چشم کار می‌کنه خاکستره و خاکستر، تموم پستی بلندی‌ها از بین رفته.

بازیگر ۲: پس کلکمون کنده‌ست

بازیگر ۱: انگار ما توی یه حباب موندیم، یه جایی که می‌ذاره فقط نفس

بکشیم

بازیگر ۱۱: اگه به اون خاکستر لعنتی آلوده نشده بودیم، زنده موندنمون

حتمی بود.

بازیگر ۱۰: چه طوری؟ بدون آب و غذا؟ این بیچاره داره می‌میره.

بازیگر ۳: به فکری براش بکنیم.

بازیگر ۵: چه فکری؟ نه مریضخونه‌ای داریم نه دکتري و نه دارویی،

چیکار می‌تونیم بکنیم؟

بازیگر ۱: اولین دکترا و پزشک‌ها!

بازیگر ۹: یعنی چی؟

بازیگر ۱: جادوگرای قبیله! اونا مقام بلندی داشتن و با ورد و جادو

مریض‌ها رو سعی می‌کردن درمان کنن، با هیچی!

بازیگر ۱۰: یعنی تو به این چرندیات اعتقاد داری؟

بازیگر ۱: نه، ولی مگه قرار نیست ما همه چیز رو از اول بازسازی کنیم؟
ما بازیگریم، یادتون رفته؟

بازیگر ۱: (رو به تماشاچی) و شما، بدونید که ما مجبوریم همه چیز رو به یاد بیاریم، و ما داریم تو ذهنمون همه چیز رو زنده می‌کنیم و حالا برای نجات دوست خودمون می‌خوایم تاثیر رو به وجود بیاریم تا بتونیم مثلاً ارواح پلیدی رو که در جسمش حلول کردن بیرون بیاریم. راستش کار دیگه‌ای ازمون برنمی‌آدا خب، حالا کی جادوگر قبیله می‌شه؟ (سکوت) هیچکی حاضر نیست؟ بسیار خب خودم این کار رو می‌کنم ولی بدونید که احترام جادوگر قبیله از رئیس قبیله هم بالاتر بوده

بازیگر ۹: به گمونم هیچکس لایق‌تر از من، برای این کار نیست، باید چکار کنم؟

بازیگر ۱: تو، اعتقاد داری که روح یک پلنگ تو جسم این خلول کرده و اونو اذیت می‌کنه حالا با پوشیدن پوست پلنگ سعی می‌کنی آدای پلنگ رو در بیاری و روح اونو از جسم دوست ما خارج کنی، تو در حقیقت داری تاثیر رو به وجود می‌باری

بازیگر ۹: چی از این کار به من می‌رسه؟

بازیگر ۱: نزدیکان مریض، بهترین هدایایی که دارند برای تو می‌بارن

بازیگر ۹: خوبه، شروع می‌کنیم

(موسیقی. شماره ۹ ماسک و پوست پلنگ و زنگوله را به پای خود می‌آویزد. دیگران بازیگر ۷ را که حالش خوش نیست با احترام نزد او می‌آورند جادوگر کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند همه پیش او بر خاک می‌افتند، جادوگر با حرکاتی خاص گرد شماره هفت می‌چرخد و ناگاه می‌ماند و با اشاره و کلماتی نامفهوم تقاضای هدایا را می‌کند شماره ۱ به عنوان نماینده می‌خواهد به او بفهماند که پس از بهبودی مریض هدایا را خواهند داد اما جادوگر مصرانه

خواسته‌اش را تکرار می‌کند بازیگران هدایایی برای او می‌آورند و شماره ۱ که چیزی ندارد به عنوان صندلی و سکوی جادوگر بر زمین می‌نشینند اندکی بعد برخاسته بازی به هم می‌خورند.

بازیگر ۱: تو، تو از قدرتی که ما بهت دادیم داری بدجوری استفاده می‌کنی!

بازیگر ۹: این حق منه!

بازیگر ۱: حق توئه که چی؟ شماها چرا هیچی نمی‌گین؟

بازیگر ۱۰: ما با جون و دل به جناب جادوگر هدیه دادیم، احترامش واجبه

بازیگر ۲: اگه این کار رو نمی‌کردیم، ما رو تبدیل به میمون می‌کرد! خودش گفت!

بازیگر ۳: قیافه‌ش با اون پوست پلنگ وحشتناک بود! ترسیدیم

بازیگر ۶: از همه مهمتر، اگه عصبانی می‌شد سنگمون می‌کرد!

بازیگر ۵: نجات دوستمون از همه چیز مهمتر بود

بازیگر ۱: ولی اون داره با این کارهاش، همه‌مون رو نابود می‌کنه

بازیگر ۹: یادت باشد که من هنوز جادوگر قبیله‌م و توانایی اونو دارم که...

بازیگر ۱۱: بسه دیگه! همه کارها مثلاً برای نجات این بود، اما اون دیگه

احتیاجی به ما نداره، اون مرده، اون مرده

بازیگر ۸: ای کاش گریه کردن رو بلد بودم! ای کاش هنوز گریه بود.

(بازیگر ۷ را از صحنه بیرون می‌برند)

بازیگر ۶: این بازیها همه‌مونو داره به کشتن می‌ده و مقصر هم فقط تویی

(بازیگر ۱ را نشان می‌دهد)

بازیگر ۱: دیونه نشو! هر کدوم از ماها به یه شکلی به مواد رادیواکتیو آلوده

شدیم، هر کی بیشتر آلوده شده باشه، زودتر می‌میره، ربطی به این بازیها نداره

و تازه - جادوگر نتونست اعتقاد رو در شماها و اون به وجود بیاره.

بازیگر ۲: یعنی ... یعنی، همه‌مون می‌میریم!؟

بازیگر ۱: معلوم نیست، خدا می‌دونه

بازیگر ۵: به هر حال اگر هم قراره بعداً بمیریم، نباید منتظرش بمونیم و هیچ کاری نکنیم. اگر بتونیم زندگی رو به وجود بیاریم

بازیگر ۳: (تمام دنیا صحنه تئاری است که مردان و زنان در آن فقط بازیگر هستند از یک در وارد از در دیگر خارج می‌شوند.) این شعر روی گوشه دفتر خاطراتم نوشته بودم، یه دفعه یادم اومد.

بازیگر ۱: عالی شد! تو... تو داری سعی می‌کنی دوباره نوشتن رو، شعر رو، ادبیات رو به وجود بیاری، این خیلی خوبه باز هم فکر کن.

بازیگر ۱۰: این حرفها دردی رو دوا نمی‌کنه. دوستانمون چپ و راست دارن میفتن، خودمون داریم از گشنگی و تشنگی ریغ رحمت رو سر می‌کشیم، باید یه فکر درست و حسابی بکنیم، تا حالا که با حرفای تو، به جایی نرسیدیم.

بازیگر ۵: این جوربها هم نیست، تموم احساساتمون رو داریم یواش یواش به دست می‌یاریم

بازیگر ۱۰: که چی؟ چه فایده؟

بازیگر ۵: که آدم بمونیم و لااقل آدم بمیریم.

بازیگر ۱۰: مسخره‌ست! آدم بمیریم؟!!

بازیگر ۶: نمی‌شه این قدر حرف مردن رو نزنید؟

بازیگر ۲: من... من می‌خواهم از اینجا برم بیرون، اینجا وحشتناکه، می‌خوام برم بیرون

بازیگر ۱: کجا می‌خوای بری؟ صد متر از اینجا دور نشده میفتی و به بدترین شکل می‌میری!

بازیگر ۹: من... من می‌گم شاید دریچه‌ای که بالای سرمونه به جانی راه داشته باشه اگه به اونجا برسیم شاید نجات پیدا کنی، شاید توییه حفره زمانی افتادیم و از دور دنیا خارج شدیم شاید اون دریچه راه نجاتمون باشه.

بازیگر ۱: تو قبلاً هم اون دریاچه رو دیده بودی؟

بازیگر ۹: بله - مدتیته دیدمش

بازیگر ۱: پس چرا زودتر نگفتی؟ باید به هر روزنه کوچکی امیدوار باشیم.

بازیگر ۸: حالا چطوری خودمون رو به اون دریاچه برسونیم؟

بازیگر ۹: فکری کردم، اگر یه سکو یا سنگ درست کنیم می‌تونیم بریم

بالای سکو و از این گور لعنتی بریم بیرون.

بازیگر ۱۰: خب، اول چه کسی بره بیرون؟

بازیگر ۱: حالا وقت این حرفا نیست، تازه وقتی که سکو رو درست کردیم

چه فرقی می‌کنه که کی اول بره؟ همه می‌تونیم بریم.

بازیگر ۱۰: نه عزیز دلم، فرق داره! اومدیم نفر اول که رفت سکو ریخت و

همه چیز و همه‌مون زیر سنگها له شدیم؟ باید معلوم شه

بازیگر ۹: به هر حال اون روزنه رو اول من دیدم ضمن این که فکر

نمی‌کنم کسی اعتراض داشته باشه که من اول برم.

بازیگر ۱: به هر حال باید سکو را بسازیم. (همه سعی می‌کنند سنگهایی را

بیاورند. بازیگر ۹ بیشتر دستور می‌دهد)

بازیگر ۱: این جوری فایده نداره، ما نه گِل داریم و نه سیمان، این سنگها

رو چه طوری روی هم بذاریم؟

بازیگر ۲: پس چیکار کنیم؟

بازیگر ۱: باید از سنگهای بزرگ شروع کنیم و بعد سنگهای کوچکتر تا

برج یا سکو بسازیم. بریم. (همه در تلاشند تا سنگ بزرگی را حمل کنند.)

بازیگر ۹: دِ یاالا، زودتر... زودتر، دِ جون بکنین... یاالا... می‌گم زودتر....

(شلاق‌های را به دست می‌گیرد و می‌زند) دِ بجنین مُردنی‌ها... جونتون بالا بیاد...

هنوز چند سنگ مونده... بجنین.

(بازیگران در تلاشی سخت برای حرکت دادن سنگ - بازیگر ۵ می‌افتد و

دیگران از بازی دست می‌کشند.)

بازیگر ۱: تو دیگه شور شو در آوردی! می‌خواهی چیکار کنی؟ فکر کردی ما برده‌ایم و تو هم فرعون؟ دیوونه شدی؟ اون زیر دست و پا له شد.

بازیگر ۹: مهم نیست، مهم اینه که به اون بالا برسیم، نجات پیدا کنیم.

بازیگر ۱: درسته، حتی اگر تو رو گرفته ما سوار بشی و حتی اگه پاهاتو روی سر ما بذاری تا خودت بری بالا، پس زندگی تو چی شد؟

بازیگر ۳: زندگی شاید، ریسمانی است که مردی خود را از شاخه می‌آویزد همه روز - زندگی شاید آن لحظه مسدودی است که...

بازیگر ۱۰: باز این شروع کرد؟ به جای این سر و ورا، بیا کمک کنیم اینو هم ببریم بیرون، مرده

بازیگر ۲: مرده؟!

بازیگر ۱۰: بله، باید ببینیم قرعه بعدی به نام کیه؟ (بازیگر ۵ را بیرون می‌برند)

بازیگر ۸: ای کاش می‌تونستم براش مرثیه‌ای بخونم، کاش می‌تونستم به شاخه گل داشته باشم

بازیگر ۱۱: من دیگه خسته شدم، گرسنهم، نا ندارم، دلم می‌خواد خاک بخورم! دلم می‌خواد سنگ بخورم، علف آه، علف... علف سبز و خوشبو.

بازیگر ۱: این قدر به این چیزا فکر نکن عقلت رو از دست می‌دی، همه‌مون گرسنه‌ایم.

بازیگر ۱۱: من دیگه نمی‌تونم دووم بیارم، می‌رم بیرون، می‌خوام خاکستر بخورم، خاکستر می‌خورم.

بازیگر ۶: زده به سرش، دیوونه شده!

بازیگر ۱: باید کاری بکنیم، نباید ناامید بشه.

بازیگر ۱۰: که چی؟ اونم کلکش کنده‌ست، بهتره الان بذاریم بره بیرون.

بازیگر ۱: چطور جرأت می‌کنی؟ اون هنوز زنده‌ست، داره نفس می‌کشه!

بازیگر ۱۰: بی‌خود! تو فکر می‌کنی هوای قابل تنفس اینجا چقدره؟ تا

ابد؟... نه جونم لحظه به لحظه داره اکسیژن ته می‌کشه، این که مریضه و رفتی! پس بذاریم بره تا بقیه بیشتر زنده بمونن.

بازیگر ۱: تو... یه کثافتی! می‌فهمی؟! (به طرف شماره ۱۰ پورش می‌برد.
بازیگر ۹ جلوی او را می‌گیرد)

بازیگر ۹: دست بردارین! حالا وقت این حرفا نیست، اون قاطی کرده، باید یه کاری براش بکنیم

بازیگر ۸: می‌تونیم مجسمه یه حیوونو با سنگ بسازیم بهش نشون بدیم تا امیدوار بشه.

بازیگر ۱۰: لابد باز مثل انسانهای اولیه! می‌خوای با جادو و جنبل این بنده خدا رو که پاک خل شده درمون کنین؟ بابا ایواله!

بازیگر ۱: فکر بدی نیست! تو می‌تونی این کار رو بکنی، ما می‌تونیم با یه تیر دو نشون بزنیم و مجسمه‌سازی رو هم به وجود بیاریم.

بازیگر ۱۰: فکر و ذکرش همین حرفاست، اما جونم، گیرم که هنر هفتم رو هم به وجود آوردی، آخرش چی؟ همه‌مون تا خرخره تو گل موندیم! یه فکری بکن از تو گل بیایم بیرون.

بازیگر ۱: تو کار خودتو شروع کن، محلش نذار

بازیگر ۸: چی بسازم؟ یه مرغ؟ یا یه گوسفند؟

بازیگر ۶: نه تو رو خدا یه حیوون بزرگ‌تر درست کن تا همه‌مون سیر بشیم! منم خیلی گرسندم. (نگاه متعجبانه بازیگران به او)

بازیگر ۸: یه گاو خوبه؟ (موسیقی. بازیگر ۸ مشغول تراشیدن می‌شود.
همه با دقت و حرص و ولع گوشتی غذای لذیذی را می‌بینند.)

بازیگر ۱: این که بیشتر شبیه است شد تا گاو. (به او می‌نگرند.)

بازیگر ۸: چیکار کنیم؟ سعی خودمو کردم، اما تصویر روشنی از گاو توی ذهنم نیومد.

بازیگر ۱۰: اگر یه آینه‌داشتی مشکلات حل شده بود!



بازیگر ۹: دست بردار! داری لوده می‌شی، اونو بده به من.

بازیگر ۸: چرا به تو؟

بازیگر ۹: برای این که من... من

بازیگر ۱: تو چی؟

بازیگر ۱۰: برای این که اون رئیس و زورش از همه بیشتره، من طرف

اونم

بازیگر ۲: به ذره هم به من بدین!

بازیگر ۸: من اونو درست کردم و به هیچ کسم اجازه نمی‌دم بهش دست

بزنه!

بازیگر ۱: پس اون چی؟ یادتون رفت؟ (بازیگر ۱۱ با میاهوی دیگران

ترسیده و برخاسته است.)

بازیگر ۹: اون حالش خوب شد، مگه نه؟ خب... حالا بدش به من زود

باش.

بازیگر ۸: می‌شکنمش ولی به تو نمی‌دم. (باهم درگیر می‌شوند.)

بازیگر ۱: صبر کنید این فقط به نمایش بود برای اینکه دوستمون بهتر

بشه.

بازیگر ۹: نه... اگه قرار باشه حرف من به کرسی نشینه، به لحظه هم

نمی‌ذارم راحت باشین. همه‌تونو می‌کشم! همه‌تونو نابود می‌کنم!

(بازیگر ۹، ۱۰، ۱۱ و ۲ در یک سو و بازیگر ۱، ۳، ۶ و ۸ در طرف دیگر

می‌ایستند. صورتک بر چهره می‌زنند و نیزه بر کف می‌گیرند. موسیقی. رژه

سپاهیان. سکوت. صدای شیهه اسب. شیپور جنگ، دو سپاه با فریاد در هم

می‌ریزند و جنگ مغلوبه می‌شود.)

بازیگر ۹: سپاهیان من، هیچکس را در شهر «تروا» زنده نگذارید، همه را

نابود کنید!

بازیگر ۱: با این نیرنگ نابودی خود را رقم زدی «اولیس» لعنت بر آن

اسب چوبی

بازیگر ۹: اسب چوبی پل پیروزی ما خواهد بود، همه را بکشید... بکشید.
(پایان جنگ. بازیگر ۲، ۶ و ۱۱ بر خاک افتاده‌اند.)

بازیگر ۹: شهر «تروا» را نابود کنید، همه جا را آتش بزنید.

بازیگر ۱۰: هی... هی! تموم شد، کجائی؟ اینجا رو! سه نفر دیگه

بازیگر ۸: یک فاجعه... فاجعه، آخه چرا؟... چرا؟

بازیگر ۱: ما تقصیری نداریم، اونا هم مثل بقیه مردن، بیریمشون. (آنها را

بیرون می‌برند.)

بازیگر ۸: لعنت به این گریه، چرا نمی‌تونم گریه کنم؟ لعنت به این زندگی

بازیگر ۳: زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ... زندگی رسم خوشایندی

است... زندگی بال و پری دارد... (صدای بال و پرواز کیبوتری می‌آید. همه در

وسط صحنه جمع شده و به روزنه بالا خیره شده‌اند.)

بازیگر ۱۰: یه پرنده!! محشره! (شماره ۳ به نشانه برخورد چیزی بر سرش،

دست بر سر می‌گذارد، پرواز پرنده که می‌پرد.)

بازیگر ۱۰: چی بود؟ هه... از این پرنده هم، فقط فضله‌اش به این اقا

رسید! (شماره ۳ زمین را جستجو می‌کند)

بازیگر ۳: اینجا رو نگاه کن! یه... یه دونه... یه دونه

بازیگر ۹: دونه چیه؟ بدهش به من (آن را می‌گیرد)

بازیگر ۱۰: دونه هر چی که باشه، می‌تونم یکی از ماها رو یه خورده سیر

کنه... نه؟

بازیگر ۱: چی داری می‌گی؟ اون کجای شکم ما رو می‌گیره، اون می‌تونه

دوباره زندگی رو به وجود بیاره

بازیگر ۱۰: برو بابا دست بردار! پس کی می‌خوای سر عقل بیای؟ من

می‌گم قرعه بکشیم.

بازیگر ۳: ولی اون، اون مال منه!

بازیگر ۹: زیرشک! آقا رو!

بازیگر ۸: من با قرعه موافقم

بازیگر ۹: من می‌گم مُچ بندازیم، هر کی هنوز توانایی بیشتری داره، حق زنده‌موندن داره.

بازیگر ۳: ولی اونو من پیدا کردم، مال منه!

بازیگر ۱۰: برو کنار بذار باد بیادا! من پیداش کردم!! می‌گم، چطوره باهم نصفش کنیم، هان؟

بازیگر ۹: دونه الان دست منه و من تصمیم می‌گیرم و حالا هم می‌خوام (آن را به طرف دهانش می‌برد).

(شماره ۱۰ و ۸ و ۳ به سوی او یورش برده باهم درگیر می‌شوند. دیگر بازیگرانی که خارجند به صورت نمادین به شکل هواپیما حرکت می‌کنند، نور قرمز - افکت حرکت هواپیما و انفجار بمب. هر چهار تن زخمی شده و می‌میرند. موسیقی بازیگران با تابلوهایی از تصاویر مجروحان جنگهای شیمیایی و انمی به صحنه می‌آیند و می‌گذرند.)

بازیگر ۳: (با زحمت سر برمی‌دارد) ای دریغا، آن کسانی که نمی‌دانستند زندگی یعنی چه، (هنمایم بودند. می‌افتد)

(بازیگر ۱ در صحنه تنهاست، به جستجوی دانه می‌پردازد، آن را می‌یابد. خوشحال است و شادی را پیدا می‌کند. بازیگر ۱ در صحنه می‌خندد، و خنده و شادی را می‌یابد.)

بازیگر ۱: یه گلدون... گلدون! یه کمی خاک... (کمی خاک در میان دستانش می‌گیرد و دستها را به شکل گلدان درمی‌آورد. دانه را در میان دستهایش می‌گیرد و شادمان است.)

بازیگر ۱: آه... آب... آب... آب...

(به تدریج گریه می‌کند... می‌گرید. اشکهایش را در گلدان می‌ریزد و آنگاه خود از خستگی سر بر زانو می‌گذارد. نور موضعی. موسیقی. پرده نقاشی قارچ

اتمی به تدریج بالا می‌رود و به جای آن تصویر گیاه نورسی که تا بالای صحنه ادامه یافته می‌نشیند. از گوشه و کنار صحنه پرده‌هایی آویخته می‌شود که در آن تصاویر گل و گیاه نقاشی شده و پرنده‌ای که به صحنه می‌آید و پرواز می‌کند. صدای چهچه بلبلان و زمزمه جویبار به گوش می‌رسد. زندگی دوباره جاری شده است.)

